



ان هذا هو الفصل الحادي عشر

وكانت هذه هي الحكاية التي كانت في  
الكتاب الذي كان في يد الملك  
وكانت هذه هي الحكاية التي كانت في  
الكتاب الذي كان في يد الملك



والملك الذي كان في يد الملك  
وكانت هذه هي الحكاية التي كانت في  
الكتاب الذي كان في يد الملك

در مطبع مشرف الاخبار بتهام محمد بن حسين

BRA

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4812

بسم الله الرحمن الرحيم

در مہ خلق پسندیدہ در گاہ بود  
اندرین باد یہ گوئے سبق اور آبا  
چون بجان بندگی کرد بجان پائیدہ  
غرق در لچہ توحید خدا شد اکنون  
پر تو او برسد در ہمہ اطراف و طرق  
گم شود و در کنش نور چراغ ہستی  
لیک در دیدہ کوئین بگرد و صفش  
یعنی اندر و او از دل جان کشند  
بلکہ فرمود خدا و حق شان بل احیا  
چون بر بند پیش ہمد با قلب سلیم  
برہن آید در نیچاز سگے گرفتہ دم

مہ را کہ سوئے قبہ خدا راہ بود  
ہر دلی کہ حیاتے بحق اورا باشد  
گرچہ مردہ است بصورت بحقیقت زندہ  
گشت ہرگز ز محیط بشریت بیرون  
شمس توحید ہر جا کہ بتابد ز افق  
سوز و از گرمی تابش ہمہ داغ ہستی  
گرچہ در ذات باد عین نگردد و صفش  
آنکہ در راہ خداوند جہان کشند  
لفظ اموات نہ اطلاق بر آن کرد و سلا  
ہم برضوان بفرستد ہمہ شانزادہ نعیم  
لطف نہ علت او گاہ بگوید ز کرم

توتیاوی ز پے دیدہ مردان رست  
 قہر نے علت او بر صفت بانگ و  
 الحذر الحذر اینجا قدم خویش منہ  
 آنکہ بود دست معلم ز برائے ملکوت  
 عمر ماند بجان متکلف این درگاه  
 میکندش ز کبر لباس ملکی  
 می نهندش بچین بجز نشان شامت  
 گاہ همچون عمر از پیش بیان بردارند  
 گاہ چون بلغم با عورتان جاہ و شم  
 میکندش برہ قہر مسجد بیرون  
 آسیانای بلا گاہ بسایید ہنہا  
 کہ فرستند پیش ز پے استقبال  
 گاہ از لطف بخشند بے کوہ عظیم  
 کہ نشانند رہ مرتبہ در صدر ہشت  
 گاہ اورا پے تذلیل بد و بنمایند  
 چون نمایند گوید بیگے پذیرم  
 چون ستانند از او از کرم مہنہا نے  
 از پی دم زدن آمد نکسے را مدخل

دوستان را ہنگی سرمہ چشم سیت  
 میکند گاہ بگوش ہمہ ذی ہوش ندا  
 حاصل عمر یکبارگی از دست مدہ  
 آنکہ میداشت بر اصناف ملائک غلط  
 کرد در چشم زدن حاصل یک عمر تباہ  
 میزنندش برین جملہ اساس ملکی  
 داغ مردودی طردان علیک اللغۃ  
 انت لی وانا لک مفرودہ جان پیش آرند  
 کہ میداشت بفرخت اعظم قسم  
 ہم طویلہ بیکانش ثنائیند زبون  
 تیر باران عن گاہ مبارید ہنہا  
 قدسیانہ از خطایر ہمہ قدسی پڑبال  
 کہ بکاسے بنمایند دل شان بدو ہم  
 از ورش گاہ برانند ز تحذیر  
 گاہ اورا پے تکریم از دہر بایند  
 بلکہ از سنگ پیلیدیم زبون تر گیرم  
 کہ اناحق زند او نفسہ و کہ سجان  
 زان بگفتند کہ لایسل عما یفعل

لغت حضرت سرور کائنات صلی اللہ علیہ وسلم

قاب قوسین سز و سندان گوهر پاک  
 دوش اندر خط فرمان ازل کون نمکان  
 مویکب خوشی لالهوت مندر برده  
 بنود نزلت ختم رسل را پایان  
 ریخت ازل گهر بار همه در شین  
 چشم او دشت بلی سر نه مازاغ لب  
 از پی خیل رسل حلقه در خاتم او  
 لاله نوروی انجبه آدم تابید  
 غم نصرت سطوفانش چو در دل آمد  
 در ازل از شجر فیض گرفته یارش  
 لوح تسلیم چو ادریس گرفتش در بر  
 بودش اندر شط فیضان چو دریای  
 چون بران حسن دل شیفته شد ادا  
 مار گلزار ارم شده بر اسیم ازو  
 اطل او دوشان کوکب و مهر و مه را  
 بحر دیدار خشت دایم غنیم  
 یوسف مصر بان سلطنت فرشته  
 یونس از تریش فیض لک گاهی یافت  
 ماه کفغان بکست خیم گیوش اسیر

که بفرمود خدا و صفت او لولا که  
 بملکی کاین من کان با و تیران  
 راه ماهوت به نیروی قدم سپرده  
 خاتمش بود انگشت یدانشایان  
 رشته دشمنش بی اجل متین  
 کو بدید آنچه ندیدست چو اکس بنظر  
 چون گمین مهر نبوت شده در خاتم او  
 گشت مسجود ملک کوکب آدم رسید  
 کشتی نوح نشد غرق بساغل آمد  
 بود مریم بجهان حاکمه اسرارش  
 رازجویان همه ادا دادی لوح خبر  
 عیسی ایچه اش یافته روح الهی  
 موسی از وی سبالت ید بیضا داد  
 رفقتش انوار کرامت با قالم ازو  
 سوی وجهت عثمان یافت خلیل الله  
 گشت از ان دیده یعقوب ابن کثیم  
 از پی خدمت او لب کمر همچو پری  
 دایم سحر ازو در شکم ماهی یافت  
 هم شعبان از خم نادیدن چنان نشیر

صالح از زندگی خویش اگر برخوردار  
 کرد شوقش چو دل و دیده پذیرا نشد  
 با سلیمان چون گنبدی خاتم خویش  
 شب معراج فرارفت چو از بهشت طبع  
 ای با شایسته مقصد که در خوش نکرد  
 ز انبیا آنکه فزون تر نعم است خور و  
 بود نقش وجودش بعد از خانه نبیان  
 از وجودش چو جهان یافت یگانگی  
 هر دو عالم بطیفایش ظهور آمده اند  
 وصف آنرا که قبران بنمود خست  
 بر روانش ثبات الف صلوٰۃ السلام  
 چار یارش که خواص اند بجمع حساب  
 آن نخستین بعد اقامت علم فراخته است  
 طوق گردن بودش تا صفت عقاید  
 باز ماند چو گردش نفسی پیش زوال  
 بعبایان رسل افضل کاین همه است  
 لبیک افزون ز همه قوت باطن شیدا  
 آنچنان سرور دین بهره را لاش بود  
 عویش بود چو بیرون زید قدرت او

سار بانی ز پی ماوت او میگرد  
 وصف او و بنده الاید شد و فصل خطا  
 سلطنت یارستانیز رویو بد کیش  
 تحیات از سوی او بود و سلام از سوی حق  
 انسان را ز دل خویش فراموش نکرد  
 در شفاعت ز همه گوی مجتهد است  
 بود از نور وجود اعمی بی چشم جهان  
 آن عدم جمله فرو برد مہنگ هستی  
 پر ز نقش مہ لوریت و ز بوی اید  
 چه ستایش سزد از من چو ستود خدایا  
 نیز بر آل و بر اصحاب و بر اخفاء تمام  
 فضل دارند بر اصحاب و کرد و بر باب  
 که بعد اقی جهانی علمش ساخته است  
 نام نامیش نوشتند بقبرص خورشید  
 همه سوگند و بندش بر دقانی بحال  
 که تو صیف خدا صالح مومن همه است  
 هم از ان بود که او بار نبوت برداشت  
 کاینچنین مال یکی در حق او کرده بود  
 بر خدا او شست مکافات به نعمت او

بعد از فضل آنها عمر فاروق است  
 گفت <sup>ع</sup>طلحه صفتش از بهمانی دنیا  
 هجرت بر که و نه خصبه پنهانی بود  
 چاره کار غریبان ضعیفان همه  
 بود از عهده آن کار چو طحیران  
 کرد از مهنت تدبیر چنان فتح بلاد  
 بهترین همه در امت آن حبشه  
 مستقیم اند صراطی ز پی شرع نیست  
 بی آنکو محب هر دو در آمد بسیار  
 سومین حضرت عثمان که بود بن عثمان  
 در حق اوست که من خیر پیش العسرت  
 خواست حضرت پی او از در حق مرتبه  
 چاه بگرد چو از دست یهود بیدین  
 همسر اینکه خرید از یکی کاف و شربت  
 ایمنی روز جزا نیست کسی از حساب  
 اهل اسرار بگویند که بجهت حیا  
 گفت با و خیر نیکی خیر خود آن سرور  
 حسب ارشاد نبی بود زمه "اما ای  
 چارمینش اسد الله که بود شیر خدا

که بسنجهای ز پی حفظ و امان رسوق است  
 خواند هم منقبتش از غنای لعقبی  
 هجرتش یک چشم همه علانی بود  
 بود در عهد خلافت سرو سامان همه  
 که نه از دم بود راه برون رفتن آن  
 ملک دقت انسانیت یاقوم نساد  
 نایب و هیچ یک غایب و کینه و عصبه  
 که رفتند در آن بحسن آن بر دو  
 عفو خواهند ملایک همه پشت او  
 آنکه بتو خداوند در آن  
 که سامانش در آن داخل شده او در جنت  
 هم ز ما قبل ما او بر او مغفرت  
 ضامنش گشت بهر زبانی ما معین  
 ضامنش ختم رسل شد پی ایوان  
 گریه می ماند همان مایه بر صن آب  
 کاندرا ن هیچ شناده جز او که و شناسا  
 منزلش آمده در حلد ز کس برتر  
 از خشن صاف عیان شان خلیل الهی  
 مهتیم ولایت شرف اهل ولا

<p>صاحب ذریضان درش بیدوان ہل آتی شدنی انہار کما شش نازل آیہ انشا مایہ برمان حسین ست ہیچ شک نیست کہ ما از دست یقینا گشت پاسی بردوش نبوت نہادست علی کبریائی خدا را رخ او بود روا وصف ایشان چہ طرازم رضی اللہ عنہم کہ نقبہ آن پی شان آیہ تطہیر آمد بیشتر از ہمہ کس خاص مرا روزی باد</p>	<p>لا تقام پیش جوانمردی زور و ثمن ان بود اندر رہ تسلیم و رضایش نزل روشنس از پئی اوروشنی شیم یقین زان یقین کو کہ کشف عطار سفتہ است در درون حرم پاک ہزار دست علی شب اسیر بمقامات دنی اواد عقل و فہم ست بتوصیف صحابہ ہم حب آتش کہ بدہا ہمہ تنویر آمد از پی آتش بار خدا روزی باد</p>
<p>ذکر و منقبت حضرت غوث صمدانی قطب ربانی محبوب سجانی حضرت شیخ محی الدین سید القبر در جیلانی قدس السدرہ الثغرین</p>	
<p>آنکہ انواع کرامات شد از وی در کہ وجودش فی اسلام و ہدی محی عظام بود آمادہ پی تزیینش رحمت رب کہ نقب یافتہ با صومعی آن سالک راہ بہر زما و در انجبار زوس و نشان وز پئی اہل ولا وارث و ہم دالی بود جملہ آثار دلالت بحمین باہر داشت</p>	<p>حضرت شیخ جہان سید بقاء بو محمد بودش کنیت و محی الدین ام از سوی ام علوی بود و حسینی بہ نسب اونبیبہ ست پی شیخ ابو عبید اللہ بودہ است از بزرگان شیوخ گیلان ہم مقامات ہم احوال را عالی بود خرق عادات کرامات بسی طاہر داشت</p>

اولیای نامی عجم را همه دریافته بود  
 مستجاب در حق در همه عوت گشته  
 آشنایان بود پسندیده و مقبول خدا  
 آورده و غضب نبی ادبی گزناگاه  
 خواستی هر چه بان حضرت عزت کردی  
 خیر از حال قوه عیسی که با دوی از پیش  
 رفت بودند تنی چند از اصحاب او  
 بود و ایشان همه را قصد تجارت دل  
 بسیر قند چون زد یک رسیدند همه  
 آنکه دوست اینها از همه منزل میان  
 چه جماعت که در آن جماعت واران بودند  
 آمدند این همه از بصر تجارت بیرون  
 آن جماعت بدلیری و تهویر همه فرو  
 ماند از آن بیم کجازه و هم آوردند  
 چون ندیدند در دستخ بروی خود باز  
 جمله دیدند ستاده ست میان ایشان  
 می شنیدند که سبوح و قدوس گفت  
 باز فرمود بایشان که همه دور شو  
 که شد از آن همه از زمره اصحاب جدا

زمره اهل عجم را همه دریافته بود  
 قبله و کعبه ارباب طریقت گشته  
 اگر کسی بی ادبی کرد چه شاه و پیکر  
 انتقامش کشیدی ز همه زود اله  
 با وی اینگونه خدا فضل و عنایت کرد  
 بنظر آوردی آنسان جزیش کم و بیش  
 بسترقت پر از مال و متاع هر سو  
 طی نمودند امید تجارت منزل  
 منزل خوف و خطر را بسپردند  
 ناگهان بودند در آن جایگاه از زبان  
 در ره راهنمی کارگذاران بودند  
 آمدند آن همه از کوه تجارت بیرون  
 و این جماعت همه را در آن زره و زین  
 می امید گرفت آن همه را در و شدند  
 شیخ را از پی امداد بردند آوردند  
 باز و جسم فرو داده جان ایشان  
 بشگفت آمد از آن گفت انگشت که  
 بیل دور آن همه کمزور تر از مور بود  
 بلکه از یکدیگر گریه هم به تب و تاب جدا

کس از آنها نتوانست نگهدارد و اسب  
 جمله گشته ققاند در آن وادیهها  
 یکدیگر کس نتوانست بهم جمع شدن  
 شیخ را باز بجهتند میان خود تا  
 باز گشتند از اینجا چون تبارت کرده  
 جمله ردا و گفتند به پیش صاحب  
 حاضران جمله بماند ز کارش عاثر  
 جدا فاسد که را بود چنین دشت صلاح  
 لقب خیر پی مادر او امخیر  
 نیز باشد لقب او بجهان انمخیر  
 نام او فاطمه بنت ابو عبید الله  
 مادرش گفت که تا شد متولد فرزند  
 هرگز آناه به ماه رمضان شیر نخورد  
 بر فلک خیمه بسته اگر تیره سحاب  
 بود و البته چو آن روز ز ماه رمضان  
 سحری خلق ز افطار بجهان رسیدند  
 گفت فرزند من امروز مگر شیر نخورد  
 رویش شد چو ز اطراف و جوانب ظاهر  
 در ولادت که ظهور شب او تا بود

یک قدم بر سر این طائفه برداشتند  
 یا یکوهی بخسیدند ز بر باد یها  
 تا گرفت آن همه را خون جگر و شمع  
 شده غرقا و که حسبت نشان غرقا  
 بر در شیخ رسیدند غریمت کرده  
 آنچه دیدند در آن راه بسی شنی عجا  
 که میان همه غائب نشد است او برگ  
 آن صلاحین بنییه برسانید صلاح  
 آنکه نهند چو سلیمان بسان منطق طیر  
 در زمان آنکه بود افخسیر ابرار  
 کو باید از صد مر حله آمد در راه  
 آنکه در حسن خود از ماه فروشن و حید  
 تا که خورشید مگر دیدن نهان شیر نخورد  
 ابریا بهر طلال رمضان گشت حیا  
 ماندی از حرمت ماه رمضان نشسته  
 مادرش را چو ز ماه رمضان پرسیدند  
 دایم از پیش طبایع شیر شیر نخورد  
 آن ز ماه رمضان گشت هویدا آخر  
 سینه چار صد و هم یک غنچه او

در تو این پنج پنهان شده عالمی در جات  
 ای که احوال بزرگش سبب آن نهفته است  
 خورد بودم که من از خانه چو پیر و نرستم  
 سببش آنکه در آن روز مرا گاو می بود  
 گاؤ را بجز حراست چو گرفتیم و نبال  
 کای فلان بجز چنین کار نه گشتنی مخلوق  
 نیز از بجز چراگاه نه مامور توئی  
 من تبر سیدم و از دشت بگردیدم باز  
 سر کج بگردم از بادیه بر بام سراسر  
 اندران ماه چو روز عرفه بود آنروز  
 حاجیان همه دیدیم که اندر عرفات  
 دل انگشت چو از دیدن آنها مضطرب  
 که مرا به که تو در کار خداوند کنی  
 خصم من لب فرات سوسو بغداد روم  
 گاه مشغول تسلیم طریقت باشم  
 صالحان را بجز اطراف زیارت بکنم  
 او سپید زما چون سبب آن اعیان  
 کرد مادر ز سماع سخف دیده پر آب  
 پیشم آورد و پی زاده آن فرزانه

پانصد و شصت و یک در سده یوم وفات  
 قصه حالت خردی بکسان خود گفته  
 سوسو صحرای سوسو کوه و سوسو نامون رستم  
 در چرا برون آن بود بخاطر مقصود  
 باز بیک دامن روی و بگفتا در حال  
 که روی گاه بعلف زار روی گاه بسوق  
 پس چرا از پی ماخته و بجز توئی  
 ز آنکه دشت بگرفت ستلم ز آنکه  
 تا بیارم لب بر بام سراسر و نشانی  
 آن صد گشت مرا سببش افروز  
 گشته استاد به بیا بجز زول بجات  
 پیش رفتیم و بگفتیم باو کای مادر  
 و زول خویش برون مهر جگر بند کنی  
 بند ما بگسل از خاطر و از آد شوم  
 گاه اندر طلب راه حقیقت باشم  
 ز آنچه لوث بشری است طهارت کنم  
 همه گفتیم باو آنچه گذشت آن بر ما  
 باز بخاست و سوجه فراغت شتاب  
 مانده بود آنچه ز میراث پدر در خانه

چند دینار که باشد عدد آن بشمار  
 هر چه بود دست ز صندوق چو برون  
 هر دو از دیده انصاف برابر بنداشت  
 و دخت زیر لعل آن همه در جامه  
 عهد بر صدق مراد و نخست دل شاد  
 پس بیا بدوداع من خسته برون  
 گفت در راه خداوند پروای فرزند  
 با همه مهر خود انیک ز برای ستاد  
 و ای صد و ای که تار و ز قیامت جا  
 رو به بغداد و چو کردم گدایانک  
 چون بهر آن بگذرستم بکی صحرا  
 آمدند آنکه از آن شصت سوار برون  
 قافله بگیرفتند چو سیل موج  
 لیک نه پیچکسی کرد تعرض با من  
 که بناگاه از ایشان یک آمد از پشت  
 گفت آن مردستم گار ره عیاری  
 گفتمش گوش کن از من چو دینار  
 گفت آن مردستم گار که دینار کجاست  
 گفتش کن همه در جامه من خسته است

داشت دست خود آن جفا و جفا  
 کرد و دو حصه یک حصه پیشم بشمار  
 حصه دیگر او بصره را در بگذاشت  
 پس سیر کرد مرا همچو قلند جامه  
 بعد از آن ازین سفر کرد با مصار  
 دشت از سیل سرشک فرزند چو  
 گرچه هستی تو پیر ما در شفق و بسند  
 در حیات از تو بریدیم امید ویدار  
 روی ریبات نه در خوا بگنج خواهم دید  
 طلی نمودم ره دشتی ره کوته اندک  
 آنکه بود او پی قطع طریقیان جائی  
 که کند یک تن از آن غارت هیچ سکون  
 تا تباراج نمایند کسان آماج  
 گرچه بودند پی قافله آنها دشمن  
 از سر قافله بگذشتند و برین بگذشت  
 کای فلان گوی بمن تا چه تو با خود  
 گیر از دستم اگر اندک اگر بسیار  
 منزل آن به عاشق کش عیار کجاست  
 که گر انباری آن خاطر مافروخته است

به یقین دان که همه زیر بغل دارم من  
 او گمان برد که میکنش استهزا  
 دیگر خواند و پرسید و شنید آنچه شنید  
 آنچه از من شنید تدبیر پیش گفتند  
 بزل خاک که بردند همه مال آسجا  
 که بالا تل آنزد و مرا هم طلبید  
 مهترم گفت که با خویشی داری گفتم  
 گفتنش باز که در جامه من دوخته است  
 باز گفتا که بگو آن همه دینار کجاست  
 پاره کردند مرا جامه گرفتند تمام  
 حال در یافتن یافتش بود همان  
 پس بگفتا به تخیر چه برین دشت ترا  
 گفتش ما درین داد مرا عهد بصدق  
 میکنم عهد که در عهد خیانت نکنم  
 چون شنید این سخن مهتر ایشان بگریست  
 چند سال است بگفتا که بعهده داد  
 تا آب دل شد و بر دست من و توبه نمود  
 همه مالش همه گفتند که در قطع طریق  
 هم تو و توبه دگر مهتر ماباشی به

اگر بفرمایم از کیسه برون آرم من  
 ز دو بگذاشت و گذاشت از سر من چسب  
 نیز بگذاشت و سوسو مهتر خود پیش رسید  
 محرم راز من از مهتر خود نهفتند  
 مینمودند همه قسمت اموال آسجا  
 چون ببردند مرا حال من هم پرسید  
 راز دنیا زدنداری خود نهفتم  
 داغ دینار دلت قدر درم سوخته است  
 گفتش ز زیر بغل آن همه دینار مرست  
 صید مقصود و آن دشت نمودند بدم  
 جامه رنگافتن یافتش بود همان  
 بگویم و کاست سخن راست بگفتی بابا  
 زان کنم راستی زان بودم عهد بصدق  
 تا دم عمر خلافت بدیانت نکنم  
 جوی خون ریخت ز چشم و بنج من گریست  
 من خیانت کنم از شماست نفس منی  
 توبه از دل بنود و اگر از توبه چه سود  
 بود و مهتر ما و همه یار و رفیق  
 قطره سیل ندیم بر سر ماباشی به

جمله کردند از آن عادت پیشین تو  
 باز در قافله هیچ نرفتند آنها  
 از قدومش که چو مینو بلبه است  
 چون رسید او ز جبهه بنیک <sup>مکینه</sup>  
 اول از جمله کتب قرأت قرآن <sup>آخوت</sup>  
 بعد ازین مشغله داشت بفقہ و بحث  
 بعلم او و به پس ازین مائل شد  
 کرد و جزو زبان فوق بکل متران  
 از همه اهل زمان گشت مینر بعلم  
 چون خبردار شد از سنت پیغمبر  
 سینه پانصد و بیست یک بود که او  
 داشت در خویش کرامات نهانی عجیب  
 لیک چون خرم نمودم که بسوم احوال  
 یافتم هم نبودست رستم در تاریخ  
 و سقوت هست چو افلاک کمال آتش را  
 من این اعلام انمه بنمودم ادراک  
 بلکه کرد آن بجهان حکم تو اترسید  
 هست مشهور و همه اهل جهان متفق  
 کس نیست درین دایره سفت اوق

بود بر دست من آن تو بختین تو  
 باز داوند متاعی که گرفتند آنها  
 در و روش سه چار شد و دست  
 گشت مشغول تحصیل علوم دینی  
 گنج معنی بدل از گنج الهی اندوخت  
 علم عالم بر فراشت بفقہ و بحث  
 در برانجا که خبر یافت بجان سایل شد  
 چه معانی چه بیان و چه رموز آن  
 جمله اسرار علوش شد هر که معلوم  
 مجلس و غلط نهاد او بسر منبر  
 و غلط میگفت و کسان از هوشش در کوفه  
 وقت آنست که گوئیم عیان چه بیان  
 مرغ بی بال و پریم لیکش ایم پروال  
 گر چه پرست ز حالش بجهان تاریخ  
 کس چنان حصر توان کرد کراتش را  
 که زبر گیش شده بزرگمتابهاک  
 یا قریب متواتر شده در اهل ولا  
 بزرگیش همه کون و مکان متفق  
 جزوی آمد بطنو ران رشیدیخ آفاق

ایکہ باوی بدلت حسن عقیدت ہووت  
 بیکی بچ نشیتم درون یازدهال  
 کردہ بودم بخدا عہد بصدق از دل خویش  
 پیچ و قستے نخورم تا نخوراند مرا  
 نہ ختم لقب تہ دور دہن من نہ بھند  
 آب اگر تلخ و گر عذب بدریا مانند  
 ہم از انروز نمودم بدل خویش پیچ  
 چون چھل وز بس زفت درآمد مرد  
 خوانی آورد بد پیش من بہنا و فبت  
 بودند یک قد نفس بیاکلا طعام  
 گفتیم نگاہ کہ واللہ بدین گرسنگی  
 لیک از ان عہد کہ میں تہ آنم بخدا  
 پیشینیدم کہ کسی شخص را قتادہ بند  
 ناکہ نامیکشد و گویدم الجوع الجوع  
 ناگمان قطب ان شیخ چہاں مخرومی  
 از درجہ ہر ون آمد و بر من بگشت  
 گفت باسن کہ فلا چیت بگو آئینہ  
 گفتمش این قلق نفس بود اما روح  
 دیدہ باطن ماہت چو در عین شہو

باخلایق ہمہ حالات چنین فرمود است  
 کہ نکریم سوی غیر خدا پیچ خیال  
 گرچہ از تشنگی و گرسنگی گروم ریش  
 برو کنش و م تا ندوانند مرا  
 من نخورم کسی تاز بر خود نہند  
 ہم نیا شام از ان تاکہ نیا شامند  
 تا چھل وز یکے سال نخورم من پیچ  
 آنکہ و گلشن عرفان دیک چون درو  
 نیز فرمان ز بوی خوردن داد و بر  
 کہ ز بس گرسنگی چاشت نہید پیچام  
 گرچہ جانم بستاند تھین گرسنگی  
 برنگردم بودم تا بہ تنم جان حاشا  
 میکند ناکہ فریاد با و از بلند  
 شنود ہر کہ فروزین و تنم پیچم  
 بو سوزید کہ مسلم بودش خجرومی  
 وز درون لم آواز شنید اگر گشت  
 کہ منم با تو درین کار یکے محمد را  
 بر قرار است کہ بکشایم ابواب فتوح  
 قلق نفس فی را بگاہم چو وجود

در سراخانه من زو بیا گفت و رفت  
دل من گفت که ز نهان خواهم رفتن  
ناگهان بر در من خضر خضر آمد  
تو حکم طلب هیچ جهان زود برو  
رفتم و دیدمش آنکه که وی از وقت بگاه  
زان درنگی که نمودیم می آشفست  
کای فلان اینجا بگفتم سخن با بهشت  
پس دل آورد و بجلو تکه خانه خویش  
تره و مان و هم از بره سری پیش آورد  
لقمه زنه بان در دهن من انداخت  
تا زمانیکه من از خوردن آن شیردم  
پس مرا خرقه و دستار بدی شنید  
صحبت وی شب و روز گزفتم لازم  
هم بفرمود که وقت بیاحت بودم  
آن کسی پیش من آمد که نه اورا گفتم  
گفت اما که بگو صحبت من منچو  
گفتم آری چو می راه نجلو تکه خویش  
گفت شرط است ولی راه خلاصم نرو  
گفتم از حکم تو بگذره مخالف نکشم

نالک نفس من ز سامه شفت و رفت  
من برون هرگز ازین دار نخواهم رفتن  
گفت بر خیز که ما هست به شریا آمد  
پیش آن جفا خلق و کرم وجود برو  
بروز خویش نشاده است مرا چسبم براه  
از فرا آمدن خضر چو بود اگر گفت  
بس نبودست که خضر آید و باشت گفت  
داوراهم به نهانخانه کاشانه خویش  
وزره وجود و کرم احضری پیش آورد  
تره و بره بنان در دهن من انداخت  
در تو دانی و طاقت صفت شیردم  
قدح با ده تسلیم منم نوشا شنید  
غوم کردم بسوی راه طریقت جازم  
فارغ البال ز هر بیخ و راحت بودم  
دیدم بودم یکس خانه دیا در راه  
تا بیا بدولت از راه خدا آگاهم  
هر چه گوئی زره صدق و صفا آرم پیش  
هرزه گردی نشوی راه خلاصم نرو  
باز اینجا صفقا ن رو چو یوسف نکشم

<p>بر دولت و فخر سرار کشایم دیگر          که ندیدیم بهبه دشت زرویش شمال          که تو گفتی صفت خضر خضر بودم          بخت ناساز بگفتم بس ساز آمد          عهد نایکه بمن بست چو دید آن همه است          بر تو آنگاه یقین هست که بکشایم راز          یافت ما را بهمان عهد و به چنان پیش          با خود آورد و ز خلق و گرم آن نیک صفا          گویمت گوش کن از من که چها فرمودند          که ز عمری طعمی از نهب آدم در کام          کشف گردید ز افضال خدایم همه          مرد ما ز بسوی راه حق ارشاد ست          برو تن خست کشیدیم ز صحرایا هم</p>	<p>گفت اینجا بنشین تا که بسایم دیگر          رفت از پیش من آن مرد و گذشت          تا یک سال نهان ماند و بهما نجا بودم          پس یک سال همان مرد و گر باز آمد          ساعتی چند به پیشم نشست و بر خاست          گفت از اینجا زوی تا که و گر آیم باز          نیز یک سال و گرفت که باز آمد پیش          شیرفان بخروراندین من از طلب          گفت من خضر و امروزم را فرمود          از پس من بسیار خورم با تو طعام          چون بخوریم بهیروی او نزل خضر          پس مرا گفت که بر خیز و به بغداد دورا          پس به بغداد رسیدیم از اینجا بایم</p>
---	--

### حکایت حضرت شیخ حماد قدس الله سره العزیز

<p>لیک بر و همه ابواب معارف بگشود          فتح گردید بر و باب روز و اسرار          داده فیضان بدال و زوفور کبر          بر دل خویش در حمله خواطر بسته          شیخ حماد بفرمود به پیش اصحاب</p>	<p>شیخ حماد که در اهل ولا امی بود          بود و خیل مشایخ ز عظام و ز کبار          شیخ را بود و لیل راه و پی صحبت          بود و بگردن برمش با دوش شسته          چون بهر خاست و بر دشت رسته</p>
---	--

قدمی این عجبی است که در وقت شتر  
هم ازین روی که محبوب خدا خواهد بود  
برده ماسه جیب از دیده او دور  
گوید او بر سر منبر حضور ابرار  
همه دانند که بر عرشین جای نشست  
اولیا جمله چو گوید همه گردن نهند  
عالمی از علما آنکه وطن داشت بنام  
چشم دید آنچه عیان گشت بر دم گشت  
اینکه چون در طلب علم بشه لعل او  
اندر آندم ز رفیقان من ره فرسا  
در نظامی غیب او همی آسودیم  
هم زیارت صلحا را با دلب میگردیم  
اندر آنوقت به غیب او غریزی بود  
این بود غوث خلایق همه می گفتند  
نیز از جمله بزرگانش چنین می گفتند  
حق گواه است هر آنوقت که او میخواهد  
می شود گاه چشم همه مردم پیدا  
می شود گاه چشم همه مردم پنهان  
آشنا باشند و گاه نهان باشند او

چون رسد از طرف جد گرامی مدوش  
بر رقاب همگی اهل ولا خواهد بود  
هم بفرمودن این داعیه با موز شود  
آنکه باشند همه محرم سر دهار  
بر رقاب همگی اهل ولا پائی نشست  
سز حکمتش باشند از عقوبت بربند  
کتاب علم همه خوانده و عبدا نام  
گروشان دل مردم بقیه دینی ان زوشت  
با همه شوق بزم تماش استاد  
از وطن تا سفر بود هم ابن اسقا  
نیز مشغول بطاعت همه تن می بودیم  
نیز خدمت بره شوق طلب میکردیم  
که چنین مابدش حسن غفایت سود  
پاک از لوث خلایق همه می گفتند  
همه مردم چه کهن چه چهرین می گفتند  
که عیان می شود و گاه چو موسکا بد  
میکنند بر رخ خود جمله جبار شیدا  
چون به لبست نیم گاه نهان گاه عیان  
آشنا باشند و گاه نهان باشند او

پس من و نیز رفیق من عبد القادر  
 اندر آن عهد که آن شیخ جوان بودند  
 بر سر تن پیر کهن از زیارت رستم  
 آنکه بود دست رفیق رستم ابن السقا  
 من از آن نحوث زمان مسئله را پرسیم  
 او جوابش چو ندانده چه توان گفت  
 من گفتم که من این مسئله خواهم پرسید  
 تا یابم بجوابش چه بمن می گوید  
 شیخ فرمود معاذا الله از آن نحوث  
 پیش می میروم از بهر حصول برکت  
 انتظار می ریزم و برکت ما برسم  
 مانند یم بجایش چو رسیدیم برد  
 بعد یک خطه بدیدیم که بر جای خود  
 خشم آگیش و نگرانیت در ابن السقا  
 پس بدو گفتم بیجان غضب آن بنیا  
 حیف باشد که من چو تو تنگ حوصله  
 که ندانیم بآن مسئله تقصیر جواب  
 بشنوا این مسئله اینست و جوابش اینست  
 آتش کفر زبانه زنها و توزند

آنکه انواع کرامت شده از دی صفا  
 در گلستان جهان سرور و آن هنوز  
 یعنی آن نحوث زمن ابن زیارت رستم  
 گفت در راه بدین گونه سخننها با ما  
 که نگویید اگر قافله را پرسیم  
 و زنا سفته که دارم چه توان سفت بمن  
 هم از آن راه قافله خواهم پرسید  
 چراک شک از درونم بچسان می شوید  
 چه محالست مرا مسئله ما پرسیم من  
 تا برده هر چه که باشد ز نزل برکت  
 تا ز دیدن چه فیوضات در آید ز درم  
 بود پنهان ز نظر چون بدو دیدیم برد  
 چون همه چاره بنشسته با او خود  
 که کسی از چنین تعب ندیدیم حقت  
 وای برشت بر رفیق تو ابن السقا  
 پرسد از مغرور فلسفه ما مسئله  
 غرق شو غرق شو انیک غرق شمرم و  
 که دل سخت تو نیز از امر دین است  
 مگر شیطان بد غار راه نشاند و توزند

پس نگہ کر دین گفت کہ ای عبد اللہ  
 آزمون میکنی و مسئلہ می بر سے  
 در جواب تو چه میگویمیت این می بین  
 این بود مسئلہ و این است جواب صنوا  
 حب دنیا کہ بود راس پئے جملہ خطا  
 بسزا کہ بہن نے ادبی ہا کردی  
 پس سکونش شد و مگر بیت بعد القاد  
 از رہ عزت و اکرام بنزدیکش اند  
 با کمال عظمت و اگرامی اورا  
 گفت باشیخ خدا را و رسول حق  
 بادوب ہا کہ نگہداشتی اینک با من  
 مرد بینایم و گویا کہ ترا مے بیغم  
 کہ بہ بغداد بہتر تو فرستاد  
 اندر آنوقت کہ در وعظ سخن میگوئی  
 قدمی ہندہ برگردن ہر اہل لاس  
 بکمال اہم اکرام تو ای صاحب سند  
 کردہ اند آن ہر ہا گردن خود پیش تو  
 پس ان باز نہ باش زانچون غمقا  
 تا کہ او گفت سخن با سبوت و القاد

ایکہ در خواہش دنیا شدہ دین تو تباہ  
 در دل خویش از خوف خدا می ترس  
 می ندانی بر بزرگان نسر و خود بین  
 کہ ہمہ بمانی بمیان گرداب  
 تا بنا گوش فرا گیر دت ای اہل ریا  
 بیسکے غوث ز سن نے ادبی ہا کردی  
 آنکہ انواع کرامت شدہ از وحی اورا  
 نور فیضان و کرامات برویش نشانہ  
 خاص کردش نسے از ما ہمہ عالمی اورا  
 ساختی راضی و خوشنودیش شا  
 باورش دار کہ امر و منہم حق من  
 لوح تقید تو ای مرد خدا مے نیم  
 از پئے وعظ ہمیشہ و گد آمل  
 ہمہ اہل زمان اہل سن میگوئی  
 زانکہ فیض تو بہر درون ہر اہل لاس  
 ہلکی اہل ولای کہ بجدت باشند  
 کہ بدین یافت سبلا نشان جز تو کہ  
 ہرگز نہ باز نہ دیدیم و گرجون غمقا  
 تا کہ او گفت سخن با سبوت و القاد

من بگویند بگویم که چنان واقع شد  
 ابن سقا شده مشغول تحصیل علوم  
 بنمود ادبی تحصیل چنان شغل بلوغ  
 چون بهر علم باقران خوش فایق  
 بر سالت بفرستاد خلیفه ویرا  
 بسوی روم بنه لبست چو ابن السقا  
 فقیر روم که بود دست یک نفرانی  
 علما داشت بنده ب همه نصرانی  
 چون رعصیت خود راه تعصب پیو  
 ابن سقا چو بدانش میرا که در الزام  
 نیز ممتاز شد اندر لطف فقیر روم  
 دختر بود ملک را که نگاه جادو  
 سامری نگهش بدهب عیسائی داشت  
 از خم ابروی او همچو صلیب ترسا  
 چون پری عالمی از سایه او فتنه شد  
 چشم مجنوز مستی بطرب جام زد  
 زده از آتش رخ شعله بجهنم جانها  
 هندوی زلف می از نیزه مسلمان دشمن  
 شعله شعله جانش چو شعله است کرده

در حش آن همه پنهان و عیان واقع شد  
 تا که گردید همه رموز کاش معلوم  
 که خنده حاصلش از نزد خلیفه بر بلوغ  
 از پی خدمت درگاه شهبان لایق شد  
 تا خدایش بدراجره جزا و حساب را  
 بهر خورشید نمیداشت بدانش حقا  
 ماهر علم چو دیدش صفت قافانی  
 کرد با وی ز پی بحث همه را وزش  
 آن همه از پی بحث مناظر فرمود  
 در نگاه علمایش بفرودش اکرام  
 چون همای که همایون بود اندر صف لوم  
 کرده از کافری خویش مسلمان بند  
 لب بوقت سخن اعجاز میجانی داشت  
 شد بلالی قدیر شیفته جان فرسا  
 راه میرفتی و خلق نمود و سوخته شد  
 بسیر کافر زلفش اسلام زرج  
 غمزه اش برده دل از دست بسویا  
 بهر اسلام بلا و پی ایمان زهر ن  
 و رد می کنور ایمان همه غارت کرده

عاشق خسته از روی در آرام نشست  
 این ستا برش دید و بوی خوش  
 خواستگاری ز ملک کرد مر آن و قرا  
 ملک گفت لبت آنکه شوی نصرت  
 دختر خویش بوی داد و سر خویش گرفت  
 پس یاد آمده نگاه کلام خوش  
 که بوی آنچه رسیدت رسیدت بدان  
 لیک حال خود اکنون بنمایم عیان  
 من چو از کلبه خزان بر سیدم بشوق  
 نوزدین آنکه درین جزو زمان گشت  
 کرد اکر اه بتولیت اوقات مرا  
 دولت دینی و اقبال بمن رو خا  
 گفته بود آنچه سخن خوش زمین سخن  
 روزی آن خوش زمان حضرت عبدالقادر  
 بود در حصن باط خود و مجلس سگفت  
 گرد او خیل مشایخ بشمار پنج ه  
 بود از آنجمله یک شیخ علی شیخ زمان  
 نیز در مجلس شیخ بقا این بطور  
 بود که آنکه بود قبلوی و قبله دل

جای انگشت چو یکموی در اندام نهاد  
 مست غفلت شد و از جامه خود پیرو  
 خواست تا سفته الماس کند گوهر را  
 کرد اجابت سخنش را ز ره طغیان  
 این ستا پذیرفت و همان کنش گرفت  
 دین فراموش بدانست نکال خویش  
 که بدین نیک نهادی شده ملحق بدان  
 که سهام سخن خوش چنان کرد نشان  
 روی مقصود در آینه بدیدم بدشوق  
 چون در آن جنگ رسیدش در خلعت  
 پر همه سینه زحر حش شده تا ناف مرا  
 غم دیم که بدل بود بیک سو خا  
 راست شد دست مرا آن جلد سخن و سخن  
 آنکه انواع کرامات شد از وی صادر  
 گوهر وحدت و اسرار و خفای حق  
 چون کو اکسبت گرد آمده در منزل ما  
 پیوسته آنکه لقب یافت اندر دور  
 که بطول امر حقیقت روی آمد بطور  
 کرده در مجلسش قمر آسمان

پو نجیب آنکه میداشت چو خورشید نیا  
 شیخ جاگیر شد رقبه خلدش جاگیر  
 موصلی آنکه بنحواند قضیب الباش  
 بوسعود آنکه برافلاک برین کرد محدود  
 غیرشان جمله مشایخ همه کسار همه  
 ناگهان نخوت در اثنا سخن گفتن  
 قدمی بنده برگردن کل اهل ولایت  
 سایر خیل مشایخ چو شنیدند سخن  
 آنکه بود دست در آن شیخ علی شیخ زمان  
 بشنید از وی و برآمده بر منبر او  
 دان قدمهای مبارک کتیرا مخزن  
 چون بدانت زافات و بلائیس من  
 قبلوی گفته که چون عبید تقادر  
 قدمی بنده فرمود بسیار آن جمع  
 نیز روحانیت سرور عالم آنخب  
 آن ملایک که بدرگاه مقرب بودند  
 محضی بودند که آنجا هم حاضر گشتند  
 خیل اموات بارواح و باجایم احیا  
 متقدم تا آخر منجیب حاضر

بر کشیده علم خویش چو خورشید سما  
 بود در مجلس و عطش بقیدت جایر  
 متوجه لبماع سخن عرفا نش  
 به تمنای معانی و بیان حاضر بود  
 از پی جنس عطیات خریدار همه  
 که شنیدند در آنجا چه کپین و چه بین  
 فیض من آنکه به پروردن کل اهل ولایت  
 داشتند آن همه با پیش بکفتن کردن  
 بیستی آنکه لقب یافته اند در آن  
 شد از آن الفت دیرینه ناگستر او  
 بگرفت او به جهنم لب برگردن  
 شیخ را باز نهان گشت بنزد من  
 آنکه انواع کرامت شده از وصا و  
 بروش حضرت حق کرد تجلی چون شمع  
 و جملو برده کرده ملاء الاعلی را  
 بر سموات تقدیس همه کوکب بودند  
 جمله اموات هم احیا همه حاضر گشتند  
 اولیا جمله رسیده ز مقام خود ما  
 طاهر و پاک و مطهر همه آنجا حاضر

<p>که بود حلقه ایشان عظمت و جبروت از بنی زبیر تن حضرت عوث السلام شرکت وصل الهی پیش بنوشانیدند چه ولی و چه لایک چه حال غیبی که شده زان حشر جفت بطاق کسرا پرز ارباب ولایت ز سمت الباک از همه اهل ولایت چه کمین و چه پهمین ز عقیدت ز محبت ز خلوص غطت بلکه در دایره کون مکان هیچ نما کوگر پشت نکرد از پی غرض گردن خوشتین را از حقیق قدش مست نکرد و تنم بدین نامه اعمال گذاشت</p>	<p>بود بدست همه طایفه های ملوکوت خلعت خاص همراه رسول اکرم خلعت او را بجزو برپوشانیدند وارش گشت یکایک بچو کمال غیبی در میان جمله گرفتند همه مجلس را بود صف ما همه استاده میان افلاک عالی بود در آنوقت که بر روی زمین آنکه احیا همه بودند بجز چار جهت یعنی از طائفه زنده دلان هیچ نما در صف اهل ولایت چه بود و چه نما بعض گویند که یکس ز عجم پشت نکرد مستو از شی از و حال می آنجمله داشت</p>
--	--

### قصه شیخ صمد رحمته الله علیه

<p>شهر بغداد از بوی خوش او گلشن بود در حقایق گهری سفت مجلس و زر که کند گوش موافق شودن با شرع محبم آسا بقاضی بکشانیندش یکدمی در ره تغذیر نه تا خیر کنند خادمش آن مدد فرا و کتمان بر درو</p>	<p>صدقه آنکه بفرستد و اسکن بود از تصوف سخنی گفت بمجلس روز سخنی بود که در وی زره ظاهر شرع بیجا با بخیلفه برسانیدش کرد احضار برو شاه که تغذیر کنند بهر تغذیر چه کردند بر پهنه سر و ک</p>
--	--

اندران جمع بر آورد و غسان و شیخا  
 قصد ضرب آنکه بود کرد و دستش شل  
 بر وزیرش شده یک بیت ازین ستولی  
 هم خلیفه چو سر خپه خود بالا یافت  
 دشتی خور و دیگفتا که در اگزارند  
 چون راگشت از ان جرم و نیز این  
 پس در آمد بر باطس و القبله در  
 دید آنجا که شاخ پنهان و متطف اند  
 تا برون آید و در بزم سخنها گوید  
 که برون آمد و نشست میان ایشان  
 شیخ از سخن چون بس بر رفت  
 یک خود هم سخن گفت نه با قاری گفت  
 مردمان را همه دریافت یک و عظیم  
 صدقه گفت بخود شیخ نه چیزی گفت  
 این همه ناد بود و شوخ و بخت از دست  
 رو با کرد و بفرمود سخن یا ندا  
 او یک گام از آنجا بر من آمده است  
 حاضران جمله میهمانی اویند  
 صدقه باز بخود گفت بود و بواجبی

تنگ بچستی و بزم خسان و او بیلا  
 باوه تنگ که شست بچینا خل شد  
 ماند از آزار چغسلی بود و یا قوی  
 بردنش یرازان پستی استیلا یافت  
 بر چنین اهل لا جور و جفا بگذارد  
 آنچه ما خود بلا شدند برایش صدقه  
 آنکه انواع کرامت شده از وی صادر  
 سایر مردم از ان بزرگ و کوفته نظر  
 همه را چرک شک تنگ خواطر شویید  
 مر حبا با زبان راند و مان ایشان  
 بر فراز فلک العرش خاور رفت  
 طرفه حالی که کسل نجان دید و نه شفقت  
 کام اندر حرکت بود اگر عظم ریم  
 لب تباری هم ازین باب در می یافت  
 این چنین لولانی هیچ سبب باز  
 یک مرید آمده از بیت مقدس آنجا  
 شبتی نیست که در هیچ سخن آمده است  
 و ز خفص باقه هستی بسونید  
 چون بهر سخن از وی که بود ادبی

آمدست آنکه بیک گام ز بیت المقدس از چلقصیر گنه توبه بیا لیستش کرد طاهرست اینکه چنین دور ولایت شیخ مشرف دور کرد بسوی صد گفت گویم سبب توبه بتو یا هذا حاجت و یمن آنست که ره بکشایم	سحری هم نشدش شام ز بیت المقدس چغم از رشتی اعمال بیا لیستش خورد آنکه کامل شده باشی چه حاجت دارد داد از پر تو خود نور لطف در حسته میکند توبه که او باز نه پرتوبه هوا بسوی الفت حق راه در انمایم
--	--

### حکایت حضرت عبدالوهاب

سیف دین آنکه سستی به عبدالوهاب او بگفته ست چنین نغم حکایت او را سیح ماهی ز همه ماه نبود می مگر آن پیش از آنکه نمودار همه نو گردد گردان ماه مقدر شده بود سستی بودی آنرا صورت زشت کردی نظر در در آن لغتی از غیب مقدر بود روز آدینه و در سلج حادای الاخر شسته جمعی ز مشایخ همه در صحبت و غیرت ماه جویش در آمد از در یا ولی الله شناس که ماه رجب آمد مگر ترا تهنیه گویم من	بودش از زمره اولاد گرامی القاب کز روایات یکین ستودایت او را بجسور پدرم آمدی از راه دوان بر سر سطح فلک صاحب پرتو گرد بطهور آمدی از ناصیه بش بدبخته که تو گوئی نقتد بر رخ او باز نظر صورت ماه ز خورشید کوتر بود سه پانصد شصتی ز سنین اولی آنکه از صحبت و راه سلوک همه بسلام آمد و از خوبی خود داد خبر راحت و خرمی و خیر خوشی در عقیسم چرک غمها و المهار جهان شویم من
---	---

درین از رنج و آلم هیچ مقدر نشده  
 همچنان شد که در آن هیچ ندیدند بدی  
 روزیکشنبه که بودست همان سنج رب  
 سوی کالیله و از لیکه کریم المنظر  
 اولش گفت سلام و پس از آن گفت  
 یا ولی الله من بنده مه شعبا نعم  
 که مقدر شده درین همه آشوب و بلا  
 مرگ و در خطبند او و گرانی بحاجان  
 ماه شعبان چو در آمد همه قول آمد است  
 شیخ رنجور در آن ماه شده روزی  
 روز دوشنبه و بستم غم از ماه صیام  
 هم علی سبتی و خواجہ نجیب الدین هم  
 بهما بت بوتقار آمده شخصی پیشش  
 میرسانیم بگفتاش سلامی بر تو  
 یا ولی الله ماه رمضانیم سبام  
 اعتداری کثمت از پی آن آمده ام  
 زانچه در روز ازل بر تو مقدر شده است  
 آخرین سبت درین دار قاضی من تو  
 یازگشت او پس از آن بزم باه و زار

کلم از علت دوازدهم نموده  
 بجز از خیر و کوفی نشنیدند بدی  
 شخصی آمد برو با هکی رنج و تعب  
 زشت روی که بینند لبویش دیگر  
 من بهانم که نشوی ز آمدن من مکن  
 پیش تو آمده ام تا غم دل برخوانم  
 در و رنجوری و آزار و گرانی و بلا  
 قتل و کشتن بخراسان و تنهای سپاه  
 که تقدیر الهی محل منع کراست  
 هدم علت جانگاه شده روزی  
 جمعی از خیل مشایخ شده حاضر سلام  
 غیر ازین نیز بسیاری نیاز اهل کرم  
 کرد آگاه از احوال در و ان خوش  
 میگذا ریم ازین بعد پیامی بر تو  
 آنکه در ایشب و نه صیام است قیام  
 که غم بجز تو با آه و فغان آمده ام  
 بوداع تو مرا حکم داده است  
 اجتماعی جز ازین نیست برای من و تو  
 غم بجزین دل آورده زخم کار

از کفن شیخ پوشید لباس فاخر	سال دوم چو رسیدت ربیع الآخر
ایضا د احوال حضرت	
<p>در اسرار مفاتیح به مجلس سفت در برابر برادر شیخ علی بن شسته گرچه در چشم کسان و در ز آداب آمد جله خاموش شویدا بگی مجلس آن بهر پر سیدن ایحال شد آما و پیش شیخ فرمود رسید می تو بدید از می که در آمد بسرفقت می آن عیش قبا بودم استاد از آن من با و سپهر تو همیشه گفت ملازم توام باید بود چون آنجمله ستادون با و فمیدند دید در حالت بیداریش آن فضل مآب که نزا و ابرو سرمد را پیش گردی بر لب هر که دو نام و می از جوش ملی حرمت نام خوشش شیر مگر داند رو خلق یابند ز شو و شغف شب نجات</p>	<p>بود روزی که بیرون آمد و مجلس گفت در مقامیکه ولی از لی بن شسته همیشه را بهم و غلط مگر خواب آمد اهل مجلس بهم را گفت چنین غوث زمان خود فرو داده از منبر و استاد پیش گشت بیدار چو از خواب نگو شیخ علی همیشه گفت بلی دیده ام اینک گفت او طالع فرخنده چو شد یاد تو باز گفتا که وصیت بچه چرت فرمود معنی این سخن از شیخ علی پرسیدند همیشه گفت که من بچه بدیدم در خواب همیشه از اثر تربیتش آن مردوست بهت از جمله کرامات خوش شیخ علی اندر آن دم که کشید عین کدوس و او نیز ذکرش چو نمایند در ارض برتقات</p>
حکایت حضرت عبدالرحمن طفسونجی علیه الرحمته	
بود ز اقطاب جهان مادی آمل عرفا	بو محمد که بعرف آمده عبد الرحمن

خانه خویش بنا ساخته در طغیونج  
 که توابع بود آن قسریه شهر بغداد  
 شیخ میکرو چنین بر سر منبر گفت  
 همچو کرکے میان همه مرغان و طیور  
 کرد و الحول بجهان نیست سو خفا  
 ابن حکره بود لوحش نام علی  
 بود از اصحاب خوش عبید القادر  
 آمده بود در آن برزم زده نخب شیر  
 در نوایش همان قریه ده جنت بود  
 قصه کوتاه چنین گفت چو عبدالرحمن  
 دلق از سر کشید اسرگردان محبم  
 عبد الرحمن چو شنید این سخن چو خوش خوش  
 پس با صاحب خودش گفت میان  
 از غایات خداوند بنیم خالی  
 پس فرمود بان صفا زور عرفان  
 بو الحسن گفت که من آنچه بر آورده ام  
 بسوی آن جوخان باز نمیگردم من  
 روی خود را پس از آن بجا جنت کرد  
 داد آواز چنین زوجه خود را یکبار

تا بیايند بر دایم طریق از هر فج  
 همچو پروانه بر گرد لبه اهل شاد  
 منم امروز میان صلحا و عسفا  
 دیگران سنگ رخام اند منم سنگ بلور  
 شده فایم و دایم رو بجا غنقا  
 آنکه مشیت بے خرق و کرامات جلی  
 آنکه انواع کرامات شد از وی صادر  
 که در ابعده بود دست ز طغیونج پیش  
 کافق هم رنج از آن دبه مجلس فرمود  
 او سیر خاست در آن بزم چو شیر غرا  
 گفت بگذار مرا تا بتو شستی گرم  
 تا کشتیش ندید و را د بگشت خوش  
 همه دانید که من یکسر مو ویرا  
 دارد این مرد بنوم در جات عالی  
 پوشش این لقا خود را میگردان  
 گرچه عریان تن و با حال لب و دهان  
 همچو دو نان بسوی آرمیگر دم من  
 بھر آوردن یک لقا دگر مهت کرد  
 که زده بنم ای فاطمه یکبار

زوجه را صوت چو در سامعه خویش آمد  
 پس پرسید بفرمای مرا شیخ کیست  
 گفت شیخ است مرا سید عبدالقادر  
 گفت نشنیده ام آنرا که باین عمر دراز  
 چهل سالست بود جای سکونم بجهات  
 بابیکبار در انجاش ندیدیم که چه  
 گفت باز مره اصحاب که بعباد و روید  
 پس بگوئید بآن شاه که عبدالرحمن  
 گویدت بعد سلام و لبس اظهار نیاز  
 چهل سال است بود جای سکونم بجهات  
 بابیکبار در انجاش ندیدیم گاسته  
 شیخ فرمود و همانوقت بعضی اصحاب  
 برویدای همه اصحاب سو طفونج  
 شیخ طفونجی اینک سالت پیشم  
 منزله چند از آن شهر خواهند برید  
 زده ایشان همه را باز با و گردانید  
 چون پس از قطع مسافت بر آن شیخ رسید  
 پس بگوئید که میگوئیت ای شیخ من  
 دانکه مادای خود اندر درکات است و او را

در ره از باوید با جامه و را پیش آمد  
 دایم این عارف دی مرتبه چون پیش تو  
 آنکه انواع کرامات شد از وی صفا  
 در جهان هیچکس نیست بر تبت انبار  
 باب قدرت که بود در گذرش در و کرات  
 و اندران حال سکونش نشنیدیم که چه  
 پیش آن صفا دین صفا ارشاد روید  
 میرساند بجناب تو سلام از دل جان  
 پرست ای که ترانیت بر تبت انبار  
 باب قدرت که بود در گذرش در و کرات  
 و اندران حال سکونش نشنیدیم گاسته  
 آنکه ایشان همه اگشته از وقیح الباب  
 آنکه آیند در آن اهل طریق از هر فج  
 بفرستاد تنه چند را صاحب خدم  
 اینست در راه شمارا همه خواهند رسید  
 همه گوئید که سوشی همه رو گردانید  
 شوق دیدار و سلامی منفس عرضید  
 دایما آنکه تراد در درکات است و من  
 بیند آنرا که حضرت برکات است و او را

واکسی که بخت پوش جای سکون  
 لایری من بودی حضرت من فی الدرکات  
 لایری من بودی حضرت من فی المخرج  
 انانی المخرج اخل بمن باب السیر  
 هم بدانسان که نمی بینی دمن بنیم  
 من برآورده ام از بهر تو شریف و صا  
 اخل فی الدرکات از برکات غیب  
 بود تشریف ولایت که بزرگ خضرا  
 که طرازش همگی سوره اخلاص بود  
 چون در اثنا سوره الیقین سید بجم  
 از میان همه شان یاز با و گردید  
 وان رسالت برسانند به عبد الرحمن  
 گفت صدقت بدل سید عبد القادر  
 فی زمان هوکا لموسی و سلطان اوت  
 باشد او ابن ابی صالح بن عبد الله  
 لبس نخست ز دست بیکت را تو ام  
 آن مبارک بیجان ابن علی مخرومی  
 لبس نخست ز دست شرف بوا حسنی  
 آن علی ابن محمد که بود بن یوسف

آنکه جایافت بحد بنظر آید چون  
 فی جناحیه له اسرع منه الحركات  
 زانکه مخرج بود از منزل حضرت ارفع  
 منه اخرج بضرورت به فی صورت طیر  
 کل از ان باغ نمی بینی دمن می جینم  
 خلعت فتح فرستادست از لطف و عطا  
 بر سر محضر ز اثنا عشر از الف و ل  
 از برای تو برآورده ام ای اهل ولا  
 و آنکه این عهده درین عهد باخان بود  
 به پیغام زبانی شنیدند بهم  
 سوی طغیج از انجا همه روانید  
 شیخ تصدیق و را کرد بحسب فرمان  
 آنکه انواع کرامات شد از وی صادر  
 فی زمان هوکا لعیسی و سلطان اوت  
 جلی آنکه لقب آمدش از اهل الله  
 بو سعید ابن مبارک شه عرفان ثم  
 آنکه کارش همه اندر ره دین موصی است  
 کو علی و جو علی آمده شیرین سخنی  
 که کند کسب جمال رخ او من یوسف

<p>             بود احسن هم قرشی باشد و همکاری هم              لبس الخرقه زبوا لفرح که طرسوسی بود              لبس الخرقه زبوا لفضل امام دوران              پدرش عبد غزیز آنکه تمیمی بود دست              لبس الخرقه زبوا بکر بشبلی معروف           </p>	<p>             آنکه شفق بیدان بکند یاری هم              آنکه ولیم عرفان صفت موسی بود              عبد واحد بود شن نام بنزد اعیان              آنکه از غبر توحید شمیمی بود دست              در تصوف بشفقهای عجایب موصوف           </p>
--	--

### حکایت بازار گانی

<p>             تاجر که رفت بر حضرت شیخ حماد              عرضه در خدمت او داشت بحال مضطرب              ز آنکه در شهر دیگر قصد تجارت دارم              شیخ حماد بگفتش ز ره کشف چنین              می برند همه اسباب تجارت از دست              می شوی کشته خود اندر سفر از خجرت              رفت بیرون و درآمد عبرت القضا              قصه را که بر و رفت و کرد و اظهار              که برو جان بسلامت بمان ای رفیق              و آن ضمان بر که بود هست ضمانت من              رخصتی یافت چو از در گه شاه والا              چون در آور و پس از بیع و شرا              روزی آمد ببقایه بقضای حاجت           </p>	<p>             کاندیزین ره تنه او آمده پیر ارشاد              هست با قافله شام مرا غم سفر              مفصل از سکه دینار بضاعت دارم              گردین سال سفر میروی ای اهل یقین              می ستانند ترا مال تجارت از دست              ز استماع سخن او شده تاجر غمگین              آنکه انواع کرامت شده از وی ضامن              شیخ فرمود با و از لب شیرین گفت              خواهی آمد بنفیت بضاعتان خواهی رفت              پیش چشم چه پدید آید نهانش بر من              رفت و بفرخت در آن شهر متاع کالا              بود از منفعتش که وینار هزار              همه دینار که میداشت برای حاجت           </p>
--	--

وقت حاجت همه در گوشه طاقی بنهاد  
 همه را که در فراموشی چو بیرون آمد  
 خواب بگرفت مرا و را چو بمنزل آمد  
 مرد در خواب چنان دید که قافله است  
 همه آبادیه در پیش و حرامی از پس  
 نهیب تباراج نمودند متاع را  
 همه قطع دل آزار بکشتند به تیغ  
 ضربتی زد لبش نیز از آنها مرد  
 آخر از نیست آن تیغ ستم شد بیدار  
 در خود احساس کرد او الم آن ضربت  
 بهم بدل یاد نمود آنچه فراموش شد  
 هم به چیل درآمد به تحسین بیرون  
 رخت هر که که از آنجا سوی بغداد شد  
 شیخ حماد که در خیل بزرگان اجل  
 یا مرا و را که بجا لم سخنش است شده است  
 شیخ حماد چو بود دست درون بازار  
 شیخ فرمود تا باجر تو نه پیش اول  
 سنده باری بزبان اسبق تو زحمت  
 بود و قلت که مقدر شده در بیداری

کمان همه صره و نیار بر نقش آریا  
 دلش از گم شدن صره جگر خون آمد  
 غفلت از راحت آن خواب چو در آمد  
 که از آن قافله تا خانه بسی فاصله است  
 بهر عوج مدوشان نه کدامی از کس  
 مال و اسباب را بودند به قافله را  
 بهگی قافله را از اربکشد به تیغ  
 کشته تاجران ضرب دران آورد  
 دید گردن خود دران اثر خون چو  
 که رسیدن تن جان بدم آن نصیب  
 جستجو کرد مرا آن چو دل از هوشش  
 یافت باز آن همه دنیا ز طاق آن مجنون  
 زان عقیدت که بدل داشت بخود اندیشید  
 به که او را زره صدق به بنیم اول  
 آنچه فرمود مرا بگویم و بی کاست شده است  
 چشم آنم و در افتاد بر دلش ناچار  
 که کلامش همه حق است بلا هیچ خلل  
 و ز خداوند جهان امن تو و زو است  
 جلد بگذشت بخوابت ز عطای باری

<p>تو عو نش آذر پی یاد بس گوشی تو          آنکه انواع کرامت شده از وی صفا          شیخ حماد را آنچه بفرمود چنین          وز خداوند جهان من تو در خواهم          که جز او در دو جهان ماده مقصود مرا          که ترا حال خیا باشد که بفرمود سبق          بنا از ان بحر مشقت بر سیدی بکنار</p>	<p>تو تلف مال بدل شد بفراسوشی تو          پس در آمد بجناب شه عبدالقادر          شیخ فرمود با و با هم عزت نکن          هفت ده بار بجان من تو در خواهم          هست بر لبم غرت معبود مرا          مقدس چه چند ترا خواسته ام از حق          تا به تقاد ترا خواسته ام من لبم</p>
<p>حکایت شیخ الشیوخ حضرت شیخ شهاب الدین سحروردی رحمة الله علیه          که دو اندر بفرمود لبعدی در آب          بیشتر میل نم بود سو علم کلام          تا که آگاه شد تم بکلام از هر باب          که سوی علم کلام ست نه میل عرفا          آنکه انواع کرامت شده از وی صفا در          تادل از لطف ملاقات شود و شوم          بر در او صفات اهل وفا حاضر باش          بیکه چشم من من ز گد می آیم          آنکه بر خیل مشایخ همه بر دست سبق          که هوید از بختیش بود از صدق آنها          سیدی آنکه ترا جمله بی اندوین</p>	<p>قصه خویش نبسته است چنین شیخ شهاب          در جوانی که عبت میگذازدم ایام          بر زبان یاد گرفتم ز شغف چند کتاب          عم من یک از ان منع بهمیکو مرا          روزی آمد بزیارت بر عید اتفاقا          من در آنوقت باین داعیه بادی بودم          عم من گفت تنگداری مرا حاضر باش          بدرین قرب ببردی شده در می می          که دل او خبری میداد از حضرت حق          منتظر باش براه برکات دیدار          قصه کوتاه بچشم عم من گفت چنین</p>

این سپهر اینی هست بسی بزم ترک این مشغله را بسکه باو میگویم لیک ازین مشغله و باز نمی اسند گاه چون شنید این بخش گفت بسویم که عمر عرضه دادم که غلاتی و فلاسفه ز کتب دست بر سینه بویین من آورد فرد یک قطره از آن کتب سابقه ضبط نما گشت بجزایر من جمله فراموش علوم لیک شد سینه ام از علم لدنی مسلو پس مرا کرد خطا نه زبان شیرین که میر خاستم از بزم جوهری صادق	لیک مشغول سوی علم کلام ست سپهر نیز بر چند بی شغل بگو میگویم میکنند عمر گرانمایه درین کار تباہ کرده علم که امی از کتب ما از هر داوم او را از سوی خویش نشانی کتب نقش این علم کلام زدیم پاک و دو دیدم انگاه سوی ل که بجز خط نما همه معلوم که بود دست شد آن معلوم که بر از علم شد از ناف مرا تا بگلو یا عمر تم براق انت المن شهیدین باز بانی بمعانی و حکمت ناطق
---	---

### حکایت حضرت شیخ عمر صریفین علیه الرحمة

بوعمر آنکه صریفین در امسکن بود گفت در تقب سید القباور کار بود دست بدانسان بیدایت مارا که یک شب بوس های جهان آورده روی خود سوی فلک کرده بی نظاره دید در جو سما چشم بگردون نگاران نغمه زن جملہ تیغ خدای متعال	وان صریفین ز بوی خوش او گلشن بود آنکه انواع کرامت شده از وی صادر چون بخواهند نخستین به هدایت مارا بوده ام من صریفین بهشت اقار تا ازین چرخ ستمکاره چه جویم چاره در هوا میگذرد پنج حسامه پیران بهین نطق و زبان فی لصد ابرو بال
---	--

آن یکی زان همگی پنج حمامه میگفت  
 هست تسبیح مرا آنرا که نماید نازل  
 گنج نازل نکند یک لقب در معلوم  
 دوین آن همگی پنج حمامه میگفت  
 هست تسبیح مرا آنرا که عطا کرد عطا  
 سپوین زان همگی پنج حمامه می گفت  
 هست تسبیح مرا آنرا که برانگیخت چنین  
 کرد بر جبهه رسل ختم رسل افضل  
 چارمین زان همگی پنج حمامه میگفت  
 هر چه در دار فنا هست همه باطل و نا  
 یک آن شی که بود و هر خدا بر رسول  
 پنجین آن همگی پنج حمامه میگفت  
 اهل غفلت چه شما سید بنجواب خرگوش  
 در ره طاعت مولا خود اینک بپسید  
 هست رب شما در ده جهان کسیت کریم  
 نیز او را بره بعد عطا بیست جنین  
 چون من از چشم بدیدیم و شنیدیم همه  
 بخود می گشتم و چون آندم آندم باخوش  
 چه دنیا و دیگر آنچه بدینا باشد

گرد غفلت ز دل عالم سفلی میرفت  
 از بر خویش خزان بسوی عالم گل  
 که بهر خیر ز پیش ازل اور است علوم  
 گرد غفلت ز دل عالم سفلی میرفت  
 خلقت جمله اشیا جهان هم بدی  
 گرد غفلت ز دل عالم سفلی میرفت  
 انبیا را همه حجت ز سپه خلق زمین  
 آنکه نورش بفلک تافت ز آدم اول  
 گرد غفلت ز دل عالم سفلی میرفت  
 چه جماد و چه نبات است و چه سم است و چه جان  
 غیر ازین هر چه بود جمله فصول  
 گرد غفلت ز دل عالم سفلی میرفت  
 غافل از رحمت مولا خود آتید بهوش  
 چراک غفلت ز دل خویش بطاعت  
 که وی را اهل گنه عنو کند و غیب غیبیم  
 نیز او را بره عدل عدیم سنت عدل  
 صفت اهل دل از خلق بریدیم همه  
 رفته بود از دل من آنچه که بود دست پیش  
 و آنچه در سینه بجز خواہش عقیقه شد

<p>             بامدادان بخداوند بستم عهد              خویش را که کم از جذب پیاپی می              رهنمایی کنم تا سوی حق غرض              بسوزان شستم از انجا و نیداشتم              که گجایم و در سر من حسرت خیال              که بناگاه یکی ره سپهر پیش آمد              صفت خضر نکوکاری و نیکو دیدار              گفت با من که سلام است ترایا غما              باز دادم چو جوابی بسلامش گفتم              بر تو سوگند بگو تا ز کجا داشتی              اندیدیم ترا و تو ندیدی ما را              گفت با من خضر هست بخضر اجایم              بودم اینک بدر سید عبدالقادر              گفت ای آنکه بخواند ابوالعباس              گوش کن از من آگه که مردی را دوش              یافت تشریف قبولی بصیرت بینم              مر جایی بک عبدش نداده است              عهد کرد او بخداوند که خود را تسلیم              سوی آنمرد و بر پیش من آورد را           </p>	<p>             که کم در طلب راه طریقت جهاد              از پی ترکیه تسلیم می مرد را              بر ماند ز همه و سوسه و طول امل              شدم آواره بصحرای منی داشتم              فارغ از دست و آرزو هر پنج و طال              مرد را پی بسر سنگداری پیش آمد              با همه افش و باسیت و با غر و وقار              گو که اینک بجای میری اقصان خیر              چون خبر یافتی از نام و نشان پیغم              کیستی و بچه سان نام مراد استی              هرگز از کس نه گویام شنیدی ما را              که بمجمره روم گاه بصحرا آیم              آنکه انواع کرامت شده از وی صادر              خالق کون موصون و اشیاء و سواست              جذب عشق رسیده که رفت زبش              سزاوار و افضل لبعین دهم              و این را از زبر رفعت سیاه است              بنماید بیک بهر حصول تسلیم              تا کشایم بدل از صدق و صفای او را           </p>
--	---

پس مرا گفت به تحقیق بدان یا عثمان  
آنکه خوانند در اسید عبدالقادر  
عارفین اینهمه سید بودند در دوران  
حرمیت صحبت و تعظیم بخود لازم گیر  
من ز خود قصد نکردم که رسیدم ناگاه  
خضر پوشیده شد انگاه چشمم نظر  
باهمه حسن عقیدت چو رسیدم بر او  
مرحبا ای که گشت کرد من الجذب خیر  
از سوی حق چو ترا جذب در آمد پیش  
جمع چون گشت برای تو کثیر من خیر  
زد و باشد که درین قرب خدای دهرها  
کوست معروف بعبد الغنی بن نقطه  
که انداز فضل خداوند جهان آفاق  
حضرت حق چو سلوک ره او گردی  
و انگهی بر سر من طایفه خویش نهاد  
خوشی و خنکی نسبت بدماغم برسد  
منکشف بر دل من گشت تمامی ملکوت  
شبه بیک نقطه بر انسان متغیر عالم  
ایشنیدم همه تسبیح خدامی گویند

هم برین قول تصدیق بیاور ایمان  
آنکه انواع کرامت شده از وی صاف  
واقدین راهمه قبله ست درین خروار  
براد امر بنمیه تسلیم بخود لازم گیر  
منزل خویش بغداد بدیدم ناگاه  
مدت هفت سنه ماند نهان از بصیر  
این سخن گفت نخستین بزبان سیکو  
جمع من بود برای تو من انجید کثیر  
بدم اسنہ طیر کشیدت سوی خویش  
خواندت از جذب سوی خضر حق من طیر  
از ره لطف مریدی و هدایت یا عثمان  
که سعادت بکف اند رفتنش چون نقطه  
زا اولیای جهان مثلش بالا چاق  
بررسی خیل ملایک بکند فخر بوی  
شد از ان کشف باطمینان پیش زاید  
لنور حقیقت بچراغ غم برسد  
بنمود انکهم انوار گرامی ملکوت  
که همه عالم در هم انچه بود در عالم  
و این بانواع اسان در همه جا میگویند

اخلاقات لغات بهر السنه تا  
 بود نزدیک که هوش و خردانه من برود  
 داشت در دست مبارک ز پی عون و  
 آمد از ضرب وی آن هوش و حواسم برجا  
 چند ماهی پس ازین کار بخلوت بنشاند  
 بنجد ای که بمسلم از نورانی است  
 که بهر باطنی و ظاهری من امر  
 هیچ واقع نشد آنها که بمن گفت همه  
 هیچ کشفی و شهودی و مقام و حال  
 پیش از آنکه بآنها برسم گفت مرا  
 و زره کشف خبر داد پخیز که مارا  
 پس از اخبار بیسه سال چنان واقع  
 خرقه پوشیدن من از و بیعت کن  
 و این نقطه که بشوید ز من خرقه بفال  
 گفته بود آنچه سخن در حق این نقطه  
 که تفاخر بکردم کرد خدای و وجهان

چون تسبیح و تقدس شده هر یک گویا  
 ظلمت عقل و حواس از دل روشن برود  
 پاره پنبه که از راه کرم بر من زد  
 نیز تمیز بدیبا و بلاسم برجا  
 چند از کار بیامخت و بخلوت بنشاند  
 عاجز از وصف وی یرانی و هم نورانی  
 رفتن آمدن و کردن گفت ای سر  
 پیش از آنکه بگویم سخن گفت همه  
 که رسیدیم بآن جمله چندین سال  
 اگر دلا علمی آنها از درون رفت مرا  
 که بودست بدان کشف کس را یا  
 آنچه فرمود و بلا فرق همان واقع شد  
 یا بفرمان خضر میل صحبت کردن  
 در میان شد بیان من اوستی دو سال  
 راست آمد بر من در حق این نقطه  
 بر لبی خیل ملایک بوی از لطف آنها

### حکایت مروی فلسفی

گوید این قصه را عجوبه بیکه از علما	آدم پیشوی از ریگداری ره فر
اندرا این قصه که در هر دو عالم خور	بجز از شعله علم نداشتیم هنوز

د اشم همه خود چند کتب معلوم  
 شیخ نه آنکه در اوراق کتب یابند  
 با پیرسد ز من آنرا چه کتابست یگو  
 گفت با من که فلان بستر فقی است  
 زود بر خیز و بشو بر و خوش  
 غم کردیم که ما پیش زوی بر خیزم  
 و آن کتب با بسط خانه گذارم پنهان  
 خاطر یک تسامح نه رواداشت برین  
 هم بپس مسئله یایش جو همید اشم  
 خواستم تا که آن نیت خود خیرم  
 شیخ بر من نظری کرد که بی حس گشتم  
 طاقت رفیق در خفا شتم هیچ نماسند  
 همچو آنکه کن شود خانه زندان جایش  
 پس بگفتا بده این جلد کتابم در دست  
 جمله اوراق وی از چشم دیدیم سفید  
 دیدم آنرا جو کشادم همه اوراق حکم  
 در پشت کتب با چوبدشش دادم  
 گفت از لطافت زهر سو خوش کرد آ  
 نیت این زلف نه با میخ توئی ناوارا

مسئله های فلاسف همه در وی مرقوم  
 میوه تلخ ز نخل بد او بر چسبند  
 زشم مسئله یایش چه بابست یگو  
 بی ایمان دهری مار حریق ست ترا  
 تاوگر زانوی خود نه نکنی دوشش  
 سبب ترش برشش زبان نستینیم  
 بر ندارم سوسی خود تا کند امر چنان  
 ز آنکه عمری بی تحصیل شوم رخ گزین  
 تر و خود در هنر ایمانش نمید اشم  
 سوسی خانه برم و لطف و نشاط انگیزم  
 تا توان چون تن رنجور مجلس گشتم  
 چون به داج بجز کاستنم هیچ نماند  
 بسته باشند بر خیز و در سن ما پایش  
 بعد فرمودن چون بکشادم بر دست  
 که بر او یک قطعی هم ز سیاهی سپید  
 هر ورق ساده که حرفی نه بر آن شدم  
 تا به یمنیم که ازین پس حکم ارشادم  
 عجبش اینک کتاب قبول من بخشد  
 بتقین دان که فضایل بود این قمر را

داد در دست که بین هر چه گفتم است چه کتابی که نبسته بخط خوب ترین هر که از دیدن او راق بگشتم دلش پس تسلیم ادب گفت مرا غوث را در دلت آنچه نباشد به نهان به بیان گفتم آری پس از آن گفت از اینجا خبر هر چنان سکه یاد گرفت بودم شده بود از دل من جمله فراموش	دیدم آنرا که فضایل ز پی تو آست هر ورق چون ورق خط ولایت پی تسلیم مرا کرد چنین شیخ ارشاد دانکه بر خاطر ما هست عیان جمله توبه کردی که نگویی بزبان آستخنان ز دوبرهاتم از بیم و برون رستم تیر هر چنان فلسفه یاد گرفت بودم هر گزم یاد دنیا مدینه بدل فی زبان
---	---

### حکایت حضرت شیخ ابوالمعالی علیه الرحمۃ

حاضر مجلس گشت ز قیمت روز که در آشنای بیان همچو بهیم و بهیم که نمادش بر بزم مجال حرکت جانب شیخ نظر کرد و بفسر یادری شیخ دریافت چو این آفتاب بی تاب از همان پایه اول چو دری پدید آمد پای بنهاد چو بر پایه دیگر آنگاه پایه پایه چو بدینگونه فرو می آمد صورتی را که بگفتم زیادت میشد تا شد آن شکل مشابه به صورت شیخ	ابوالمعالی سخنهایش شرف اندوز بگر نقش بهیمه زور تقاضای عظیم گشت فی مقامی حسن زوال کت تا بیاید سر و نقش ز پی داور سی خود فرو آمده از منبر خود یکپایه چون سر آدمی از پایه سری پید شد سینه و دو شش آن شره بیدار ناگاه نقش شمال وی از عیب روی آمد جلوه در نظر اهل بصیرت میشد جمع با صورت او نموده سیرت شیخ
--	--

بهیم و بهیم  
چون بزم  
ز شیخ

تقاضای تقاضای  
حاجت برآوردن

نیز میگفت سخن با بعد ایش و من  
 اگر سخن هست و دوست نباشش آواز  
 یک این شکل خبر آن شخص نمیدید  
 یا بید آنکه دی از اهل بصیرت بود  
 چون من و آمده بالای سروی استاد  
 استین از گرم بر سر ویش پوشید  
 خویش را یافت مرا نکس یک شربت سبج  
 جوی آبی ست بدشت و کنار جویش  
 دست چند کلیدی که بخود همراه داشت  
 بسرخ بیا و نخت پی حاجت رفت  
 پس وضو کرد و بر دور کعبه بگذارد  
 شیخ منبیل خود را نگه زد و بر دست  
 وید در مجلس گیر نشسته خود را  
 بود و اعضای می از آب خویشتن بهتر  
 دان تقاضا که بوش هم دفع شده  
 لبیک چون رو خود نمود از آن دست  
 پس یک عزیمت چو فلک کردش  
 سفری که در بغل بان غم که داشت  
 راه رفتند ز بغل هم چو راه روز

که تو گویی بزبان میکند آن شیخ سخن  
 در کلام است در آنست نباشش انداز  
 گر چه بودند در آن بزم نشینده بسبب  
 واقف راز از معنی در صورت بود  
 تا که از بند مصیبت کند او را آزاد  
 هم منبیل همه کالبد او چسبید  
 مرغزاری شده کشت و دی فیض سبج  
 یک دختی ست و در غل همه سرشوش  
 و گرش بردن همراه بدل آگه داشت  
 چون تقاضای شدید از دل جوی رفت  
 چون سلامی نماز او ز فرصت داد  
 استین نیز ز فرش صفت فی برداشت  
 که ازین حال خبر نی هم نیک و بد را  
 و ز سجودش قدری خاک پیشانی در  
 مشتهی معده ز فوش لبوی جوی شده  
 دست چند کلیدی چو طلب کرد نیت  
 شد بدل غم سفر سوی بلادش  
 بیکی قافله خست غمیت برداشت  
 تا رسیده بس منزل مقصود هنوز

که ز منیش همه گوئی تو زینو بج	که فرد آید به اش قافله در محله
سبز زاری لب بر لب بهر سو	نیز از آب روان بود در انجا جو
غسل اعضا ز قدم تا سر مو سازد	مرد بر خاست بدان تا که وضو سازد
بتامل نگه کرد همه غم بهر ارا	وید از دیده بینای خود آن صحرارا
گر چه چشم همه گذاروشی میداند	کان همه دشت بصحرای خوشی میباند
دل ز تشویش تقاضا بش پیر و خسته	کا نذران و شست در آن روز وضو ستا بود
دسته گم شده خویش ششانی یافت	هم دشتی که بران بود و مر آنرا در یافت
صرصر او را صفت برگ کجا ریخته بود	پیمیان بسته منقلح که آویخته بود
رفت پیشش که دهد از همه و داد خیر	باز گشت از سفر خود چو به بغداد و گر
کا نذرین خرق کسی نیست مرا و را انبا	باز گوید مکی قصه آن محرم راز
گفت خاموش مگو آن همه رود و اد که	شیخ بشنیدم این حال و دو گوشش بگر
با کسی شمنی ازین واقعه رخسار مگو	زنده ام تا که یکی حال را سرار مگو

### حکایت معاینه فرمودن آنحضرت حضرت شیخ حماد را و قبر و خاک کردن برای ایشان

با یکی جمع کثیر از علما و فقها	روزی آن خوش زمان فسر خیل عرفا
بزمستان بستانه تباب تان رفت	خوش فخرند آن بزمایت سوگویشان رفت
کا نذرین ره پی او آمده پیر ارشاد	شیخ تا دیر بستاند و بنجاک مساد
او پی فاخته بر خاک دی استاده نو	که هوا گرم شد از تالیش خورشید نو
کا پنجان بجه اگر پای بیند طامس	گویند رخ متغیر زلال و افسوس

باز گشت او چو پس از دین جمع ابرار  
 چشم بر روی مبارک چو بر قناد زو  
 خیل اصحاب چو این نوع از ایشان دید  
 شیخ را چیت بفرش سبب استاون  
 شیخ باز مرده اصحاب چنین کرد ایشان  
 هم به اصحاب وی از ازل نظر میرقم  
 قدمی چند از آن ره جو بریدیم همه  
 شیخ حماد چنان دست زد بر سر من  
 هم زبالا شد و آن آب بخت مرا  
 بود فضل وی و در غایت خجش هوا  
 استنیم که نهان بود در آن جزوی چند  
 داشتیم دست خود از زیر آتش بالا  
 بگذشتند و برفتند و بگذشتند  
 خویش بر آدم از آب سوی من سر  
 عاقبت در عقب حضرت ایشان رفتم  
 ماکه بسیار از آن یافته بودم سر  
 چون رسیدم بر ش اصحابی از ایشان  
 همه در باب من از سخنه سخن می گفتند  
 شیخ از ایشان همه از من زنتها کرد

بود و ظاهر بر رخ شیخ ز بهجت آثار  
 شد هویدا اثر بهجت و شادوی و سواد  
 از پی دفع و سواوس بادب پرسیدند  
 اینقدر وقفه و تأخیر و وزنگ قناد  
 روز آویند ازین پیش بشیخ حصاد  
 بیکی مسجد جامع ز گذر میرفتم  
 بر پی با همه اصحاب رسیدیم همه  
 که بدان اشک و در بخت رستم من  
 ضربش پنجر از بستی خود دست مرا  
 در برم بود یکی جبهه شمیمه قبا  
 دست من بود از آن جزو نهالی ندرت  
 تا که از آب چو من تر نشوند آن اخرا  
 غم نخوردند از آن آب بسر داشتیم  
 جبهه خویش فشردم بهمان حال زبون  
 رفتم از شوق ولی سخت ایشان رفتم  
 قطع ره بودی سخت مصیبت بر ما  
 آنکه سیایش بخوانی ست درون لها  
 در میان همه گفتند تنها گفتند  
 گفت بر کسر که چنین کرد بسی بجا کرد

<p>             طاعت صبر و تحمل بدش سیدیدم              ورنه رنجی نتوان داد چنین بیکور را              که زرنج زالم گمرسدش انوسه              کوه حلم ست که از جای نمی جنبدوس              آنکه انواع کرامت شده از وحی صاوار              هر سخن ما که بمن گفت شنیدم اورا              حله داشت مرصع بجواهر برتن              بلکه چون نیر خورشید و زخشان می              نیز تعلیم بپا از زرد از دوشمین              حور و غلمان ز پی خدش استاد بپا              هم بد انسانکه قرآن برداوران خا              که بدین قدر فریم به بلند یست              در ته آب در انداخته بودیم ترا              که در نمها که نشسته بفتانی آنرا              که بمن باز و بد دست من از لطف اله              که در گم حشست ز رحمت شرما              جمله در خواست نمودند فضل غفار              از پی دست دعا می من مخرون و بلول              عجز و زاری و دعا بر نفسی میکردم           </p>	<p>             شکه ویرا بسر آب برنج بانیدم              آزمایش بکنم تا که لبختی اورا              من همی سپیش از صبر و تحمل کو سه              در جهان نیست لبنگینی قدرش کرس              پس بفرمود چنین سید عبد اتقا و              حق گواه است که در قبر بدیدم اورا              بود پوشیده حریری ز جان جای کفن              بر سر او ست زیات قوت یزدان تاجی              نیز در دست ز خلد ست سوار زرین              هم ز استبرق و سندس بسر و دوش قبا              رفت امر و زولی دست یمنش از کار              گفتم این چیست گفت این بکران دست              که بدان غرق همی ساخته بودیم ترا              می توانی که زمین در گذرانی آنرا              گفتم آری پس از آن گفت در دروا              پس با ستادم و در خواستم آنرا ز خدا              او بیا در لحد خویشش پنجه بندار              که کند در حق وی از کرم و لطف قبول              پس سوال از در عفا رسی میکردم           </p>
---	--

گر بچند آنکه خدا باز بوی داد آن دست  
پس بآن دست مصافح شده بآن خوشی  
این خبر گشت چو مشهور بشهر بغداد  
هم در صوفیه و چند مشایخ از شهر  
جمع گشتند بر سید عبدالقادر  
گفت بود آنچه و را تا همه تحقیق کنند  
آمدند آن همه در مدرسه شیخ اما  
پس چنان آن توانست که گوید سخنی  
شیخ آغاز سخن کرد و گفت از حال  
بکنید از پی تحقیق بغیر از گفتن  
تا بود راز نهان جمله ز روی تحقیق  
بر زبان دو کسان جاری و ظاهر گردد  
اتفاق آن همه کردند بر آن بوعقوب  
کاندر آن روز به بغداد شد و حلقه  
هم بر آن شیخ که بد کشف و شناسایی  
آنکه اندر نسب ابن شعیب کردی  
نیز آن شیخ زمان بود به بغداد  
در ره زهد و ورع هر روز از باب کشف  
هر دو بودند بجهت اقبال نبر

شیخ از رحمت و تکلیف که بویست بپست  
دست با کار شد از زمین دعای داعی  
چند صاحب خوش حضرت شیخ حماد  
داشتند آنکه درین کار در آن ناحیه بمر  
آنکه انواع کرامت شده از وی صادر  
همه که در پی این داعیه توشیح کنند  
نکشود از اثر همت و دشت لبها  
ز دلب هر سکوت از همه سو آنجمنی  
چیت حاجت که در بحث نمایند  
اختیار از هگی خیل مشایخ و سیه تن  
گفته ام آنچه ز حال خوش آن پیر طوق  
صدق من بزل عالم به ساری گردد  
کوست همه آن بن یوسف ابن ایوب  
اقتدایش بنمودند همه اهل زمن  
بو محمد نقشب عرف بعبد الرحمن  
صاحب معرفت و معنی و صاد و عوی  
هر دو در راه هدی صاحب شد و ارشاد  
بر دل هر دو کشاده شده البواب کشف  
هر دو تصدیق پذیرفته ز اقوال نبر

<p>پس جماعت همه گفتند که مهلت دادیم تا به بنیم که بر نطق و زبان ایشان شیخ فرمود که از جای خود ایستاد تا بوقتیکه از آن هر دو تحقیق اتم این سخن گفت و سرانه طاقیه در پیش افکند نیز در پیش فکند و سر خود ایشان ناگه از مدرسه آواز برآمد و پدید کرد در مدرسه شیخ درآمد شتاب چون درآمد بدرون گفت به پیشانم حق تعالی سبب صدق تو نبخت گفت در مدرسه شیخ برو یوسف زود گو که ای اهل دکان سید عبدالقادر هر چه گفته است همه گفته او راست بود شیخ یوسف بسر جمع با سرار و رموز که درآمد ز در مدرسه عبدالرحمن نیز او گفت که صادق بودند سخن</p>	<p>تا به آدینه درین تصفیه فرصت دادیم میشود حال چه طاهر لبان ایشان بر خیزید که تافتنه نشیند از پا متحقق شود این امر چشم عالم تا لبخی طرا صاحبان اند و در بند آنکه بودند در آن بنرم زنجیر اندیشان چشم بستند که از گوشتان بشیند شیخ یوسف که دلش است خبر از زبان شیخ حماد که بد پر تو فیض چون اینک اینک ز کرم شاهد او شست مرا اهل دله که دلا بنجامه باشند فرو آنکه انواع کرامت شده از وی صادر سخن صادق آنم و مکور است بود سخن خویش با خنر رسانید هنوز کاتفاق همه کس بود بان خفا گویان هر چه بکشوف برگشته احوال خفا</p>
---	--

### پیان سبب لقب آنحضرت بلفظ شیخ محی الدین

<p>آنکه از وی کرم و خلق و عنایت دیدند چه سبب بود که گردن ز لطف برین</p>	<p>از ره شونجی و گستاخی خود پیر سپیدند لقب پاک شمار ابجهان محی الدین</p>
---	--

شیخ فرمود یکی روز که بود آوینده  
 من همی آمدم از بعض سیاحت برشا  
 بگذشتم بسیر بخششی رنجوری  
 متغیر شده لونی و نجیف البدنی  
 در سلام آمد و ما نیز بدادیم جواب  
 گفت نزدیک بمن آی بر فتم نزدیک  
 پس بمن گفت ره عجز ما از نشان  
 قوت آمد ز قلم باز نشاندم او را  
 جدش تازه شد و صورت او خوب ترین  
 من سپردیش ای مرد چه نامی فرما  
 دین اسلام و مردنچوم و دین دار  
 حق تعالی بتوا از زن مرا گردانید  
 حق جهان را که در خنده بتو گردانید  
 هم ز امر و ترا نام محی الدین کرد  
 پس انگه که در آن دهر برداشت شمش  
 پس از آن بادیه در مسجد جامع رفتم  
 ناگهان پیش مرا آمده مردی اسخا  
 داد و در صف مسجد بکر مهابا بم  
 روبروی همه مردم بعیان فی نهفت

داشتم بر زفیوضات الهی سینه  
 بسوی خطه کعبه داد ولی برهنه پا  
 بتلای غم و آلام و صحت و دریا  
 استخوانی برشش پوستی و زار بینی  
 لیک حالش صفت دم رنج و خراب  
 چیست رنج تو گو گفت که رنج باریک  
 نفس به اثر از فیض مرا باز نشان  
 هر چه در خواست زمین باز نشاندم او را  
 رنگ رخ صاف و چشم به محبوبین  
 گفت با من بطرب می نشناسی تو را  
 شده بودم ز غم و رنج چنین زار و نزار  
 تو بدیدی و دیگر زن مرا گردانید  
 تو بدیدی و مرا زن بتو گردانید  
 در جهان از بی سبب ده یسفین کرد  
 و سوی بادیه برگرفتم و بگذشت شمش  
 پا برهنه ز سفر مسجد جامع رفتم  
 که بیاورد بسی حرمت و اکرام بجا  
 جفت نعلین چو بنجا دبه پیش پا بم  
 بن خطاب آمد و یا شیخ محی الدین گفت

مردم مسجد جامع بمحصل شرفی می ندانم که در آنوقت چه در من دیدند از همانروز باین نام مرا می گفتند چله خواندند باین نام چه پیر و بزرگا	یخستند از پنی دیدار من از هر طرفی گاه دست من و گاه پای مرا گویند به لقب خاص همه عام مرا می گفتند که ازین پیش بدین نام نخواندند مرا
---	---

### حکایت پسر مفلوح و مجذوم

این حکایت کی از خیل شایخ گوید روزی از بهر قد مبوس من شایخ علی ز انوی خود زده در بدرسه او بودیم کز اکابر یکی از شهر و نواح بنده او سیدی آنکه نه بر قول و ملت آگاه است قول او من و می فلیجب مد به کتاب شایخ گفتا که بیایم اگر م اذن کنند سرزمانی بی این داعیه و پیش انداخت پس بفرمود تو در خانه برو می آیم اشتم از شهر طلب کرد و برگشت سوار هستی از طرف ریهت رکابش گرفت در رکابش دو سو بکه دو دیدیم همه همه عیان و شایخ علما و عرفا بر کشیدند ساطعی ز بی دعوت هم	چرک شکم از دل خیل شایخ شنوید آنکه سیدت ایسه خرق و کرامات جلی ز آنکه ما هر دو بچم کیدل و کیدو بودیم پیش شایخ آمد و گفتش نه خلوص و نوداد قال جدک که درین دور رسول الله است من دعوتک بسوی منم از آنک شایخ بهر دست چه جایم اگر م اذن کنند خواست اذن حق و در حبیب خورشید در ره دعوت تو بانگ دو و می آیم تا بدعوت رود آن من خیل ابرار من رکاب چپ و تا سوی کن شایخ رفت در می تا لبالش بر رسیدیم همه اندر آستانه بدیدیم که بودند آنجا بروی انواع نعمها و طعم که به بچم
---	---

سله بود از آنجمله در آن بزم بزرگ  
 طعش جمله نخلان کرده و سپوشیده  
 بس گران وزن که ده مرد بیاورند  
 بنهادند پس جمله ساطش جاس  
 الصلا از پس صاحب دعوت گفتا  
 شیخ بود دست سر خویش فکند و درش  
 زان طعمها که بخاوند بخوان ایچ نخورد  
 اذن خوردن بدگر گرسنگان نیز داد  
 بچکس هم پی نا خوردن ایچ نخورد  
 اهل مجلس همه از هیبت آن شیخ زمان  
 یاسن و شیخ علی کرد اشارت اندم  
 زود برداشتم و پیش نهادم آنرا  
 فی طعم فی نعمی بود در آن سله نخلان  
 بود فرزند پی صاحب دعوت اعظم  
 جمله اعضای وی ارستی بند آمده بش  
 گشته مفلوج همه بمش و بر جامانده  
 شیخ زو کرد با و دست بر آورد ز کم  
 پسرش پیشد و بر خاست و آن بنا  
 حاضران را همه فریاد ز مجلس بجا  
 کرد ساط آمده اند ز نظر خلق سترگ  
 نعمتش از همگی چشم و نظر پوشیده  
 گرم رو با نفس سرد بیاورندش  
 دم فرو بسته ولی سینه پر از غوغا  
 اذن عامی پی خوردن نعمت گفتا  
 تا ورین کار چه نصرت دهد او دل خوش  
 چه مر با و چه حلو او چه نان ایچ نخورد  
 چه نعمها بیکه نصرت نان نیز نداد  
 شعله ماگر چه شدش تا بگلو ایچ نخورد  
 که تو گفتی همه طیر بود بر شنان  
 سله را پیش من آرید درین وقت بهم  
 کرد ارشاد که تا سر بکشایم آنرا  
 بل عجائب که ندیدست چنین چشم جهان  
 آنکه ز امید وی از مادر خود تا بینا  
 که نر ایچین از شکم مادر خویش  
 نیز مجذوم ز ستر تا قدم و در مان  
 قم با و ن اللہ شی گفت پیش مرم  
 آفتی ایچ تو گوئی نرسیدست او را  
 مینر بان را چو زطفش همه کار آمد راست

من از اینجا جویدین بمن سعادت رقم وان همه مضحکه دیروزه بگفتم باو قبلوی گفت و می از اذن حق جل خدمت قبلوی از بجز زیارت رستم در اسرار که بودست بسفتم باو پیری الاکمه و الابرص و یحیی المونی
--

### حکایت پیرزنی

پیش شیخ آمده یک روز یکی پیرزن وزنی تربیت آورد پس را همراه کرد و در خدمت پاکش غرض خود اظهار داده خود ز بی مالک خشکی و تری کرد از لطف همه عرض زن پیر قبول بهر بیداری و خاموشی و غزلت نمود هم بدینان قدری جهد و زیا گفتش بعد از چند عجزه بر فرزند آمد دید او را بنگه میخورد و اومان جوین رخ او ز در کم خوارگی و بیداری پیش شیخ آمد از اینجا طبعی دید اینجا خورده بودست در آن روز چو او طبعی گفت با شیخ زمان پیر زن انگاه چنین نان جو پس من دی اسی عدل شعاع میخوری خود بسرخوان نطین لحم طیب
پنیر زارش همه مونی در دندان و شیخ تا سازش از راه طریقت آگاه دل او را بتو پیلیتم تعلیق بسیار من بکردم بدل از حق خود و طبعی کرد تقسیم از الطاف و راه و حل وزنی تشنگی و اگر سنگی امر نمود چند گاهی بی ترک همه لذت گفتش وزنی دیدن او پیش جگه بند آمد آب شورش بدین گشته چو آب شین تن فریه شده لا غرم ازین بیماری استخوانها بسرش پد و بر خید اینجا دید برخوان طبعی پیر زن آنرا از دو سیدی آنکه تونی بر بر بیان یقین که تن او شدن از خوردن آن روز آنرا هست نزد یک من این شیوه را می

<p>لاجرم کردنش اسرار ریاضت آگاه دست خود شیخ باین داعیه و بران بانگ کن بر سر خوان بال سپرد از کشا بال پرواز کشا بانگ بزن بر سر خوان کرد از صحن پیش همه مردم پرواز ماند از چنگل و بازویش چو چوژه عابسه تا بوقتی که ز زهد و ورع و رنج و محن زنده از وی چه طپور و چه عصا فیر شود وانگه بطبق او هر چه بیاید بخورید</p>	<p>اگر چه پیش چو بد نیگوند بسو گفت آگاه استخوان ماکه از ان طبعش بود بخوان گفتش از ان حق ای مرغ پیر و از در گر چه پیرانه همه لحم تو باشد بریان مرغ اگر گفتن او بانگ دن کرد آغان گشت از دیدن آن عقل عجزه عا پسین و گفت که فرزند تو در دیر کهن بچنین دردم خود صاحب تاثیر شود بر طبق بانگ نذر مرغ و زخوشش پیرد</p>
---	--

### حکایت حضرت شیخ عمر علیه الرحمۃ

<p>گشته از صحبت شیخین بدرون کشف طلام فارغ از دوسو سه مشغول بکار طاعت زمین نه آگاه که ابلیس تمکار بخت که تو گفتی نفت بر رخ او بار نطر طوفان از لعن در اندام او میران گفتش شیوه توحیت بگفته ابلیس که بجله عبت است این همه بیکانمی نیک خواست که اتمت نمیشد بایان جلسه را که بدانم تو وقت یلیم بستم</p>	<p>یکی از خیل مشایخ که عمر بود بنام گوید این نقل که بودیم شبی در خلوت دیدم از چشم بناگاه که دیوار بخت نظر افتاد یک شخص کریمه اینظر از گنبد بر کوه سیاهت آمد بیرون گفتش کیتی ای شخص بگفته ابلیس بس گفت آمدنم بجز بگو خواهی تو گفتش آنکه تر نیست بدایت شایان ضال گفت آنکه ترا شیخ آقا لیم کنم</p>
---	---

تا مراقب نشینی تو بدان جلسه من  
جلسه القرضاء را منکس بنمود  
بامدادان چو شد آن جلسه مرایا آمد  
ز وفور تسم بر پید عباد القاد  
سرگذشت آن همه تا جمله بگویم با و  
چون مصافح شد مشد دست من آنکه بگر  
پیش از آنکه که بوی حل بگویم همه گفت  
پیش بود که در باب کلام و در باب  
تا ازین بعد قوش نکنی هیچ سخن  
جلسه اش تا پنج سال بدینسان بود  
شیخ یک روز بصبح آمد و مجلس گفت  
ابر بر خاست و در آن مجلس باران  
دید و بارش و باران ز کسان نماید  
جمع من میکنم و میکنی این تفرقه تو  
باز استاد مجلس نم باران فی الحال  
کن این نقل مریدی ز مریدان شیخ  
روز آدینه بهمراهی شیخ دوران  
بسوی مسجد جامع ز گدز میر فتم  
التفات سوی او چکس آنجا نمود

چنان

کا نذرین راه منم نیز یکی سپهر کن  
جلسه کردن چو خود را بلیس بهم فرمود  
که شب ربهرم آن محصیت ایجاد آمد  
آنکه انواع کرامات شد از وی صا  
که بدین جلسه شود راه سلوک همه ط  
دارم از کشف درون خویش شکفت  
قص آن خدجال بگویم همه گفت  
یا عمر صدق النبی و هو الکذاب  
کو پی اهل ریاضات عد نیست کن  
اندر آن دم که ملک از انیسان بود  
دور سر بر پیش همه مردم می سفست  
که مجلس متفرق نشدندش یاران  
شیخ رو کرد بالا و گفت با ابر  
نیت باریدن تو پیش من افتاد  
شیخ مشغول و گدز بهمان قال و تقا  
آنکه بود او ز مریدان و زیدان شیخ  
قبله اهل دل و کعبه اهل اسان  
با چنین ابر جن و بشر میر فتم  
بسلام و علیکی و من خود نکشود

<p>این بدیدیم که در خود عجب آید ما را  میرسیم بسجده ز هجوم بسیار  دل این خطره با خرنسایند هنوز  شیخ آنکه متبسم شد و بر من نگرست  همه مردم ز ادب بی شیخ آوردند  آنچنان کان شده افزون گمان  از دحام همه مردم چو بدینان دیدم  بود ازین حال همان حال نخستین بهتر  اتفاقی سویی من کرد پس آنکه گفت  بر سر خوشتن این را تو بدل خوا  و این نه نشسته ای بواجب و مفضل  و آنکه دلهای خسلایق همه در دست  گر بخوام و لش از خویش بگردانم من  روی در خود کنمش نیز که آنرا خواهم</p>	<p>که هر جمعه بشویش تمام و غوغا  آنکه بر شیخ نمی بود ز اعیان و کبار  که بشد کشف بر آن واقف اسرار و روز  خند در زیر لب آورد و بزرگ گریست  بسلام و نقد سبوس پس چشش کردند  که شدند آن همه حائل مبیان من و او  در دل خویش من آنوقت بدیدیم  کاز دحامی ست درینوقت ز خلقت بر  وزره لطف بدین بند و نگاه گفت  نه از آن خطرناکه ازین پیشین لکشته  که شوی آفرین شور و شغب پنج و ده  همچو مایه دل عالم همه دست منست  و این ست ستری که نداند گردانم من  که من اینوقت در تسلیم گرامت ام</p>
--	---

### حکایت مریدی از فریدان آنحضرت

<p>این حکایت یکی از خیل مریدانش گفت  گفت مشغول چو در خدمت و بی لوم  بودم و پیشتر در دل شبها بیدار  آنکه در اصل دلمان قدر و افزون</p>	<p>یعنی از درج دمان این در سراز  راه خدمت بر چشم می بودم  بودم و وقت شب از عادت او و فکر  یک شب از خانه قدم بزر و برون</p>
--	--

یافتسم من ز خداوند جهان تو فیته  
 التفاتے مگر آندم بسوی آب نکرد  
 در دل از فیض جوی ابواب دگر کشاوش  
 رفت بیرون و شدم نیز بیرون عقش  
 بود آنگونه گمانم من از و آگاهم  
 هرگز از راه بدر و از ه بگرد رسید  
 رفت بیرونش و من نیز بر قدم بیرون  
 خود بخود تحت درویش مندم آمد  
 اندک راه ز رفت مست ز بعد از منور  
 منزله چند از انجا نبردیم همه  
 من ندانمش آنکه که کدامی شهر است  
 العبد ازین شیخ درآمد بر باطی اسجا  
 شسته بودند در انجا ز بزرگان شش  
 بیچ بر شش در آنوقت ز نامش کردند  
 پس پرده بستونی شدم از وی پنهان  
 که برآمد یکی گوشه صدائی ناله  
 هم در اندکن من آن ناله دران کن  
 همیدین بود که ناگاه درآمد و کبر  
 پس بآن گوشه که می آمد از آن سواد

بروش پیش پیش برش کرده ز آب اسجی  
 غم میداشت بجای که دگر خواب نکرد  
 رو نهاد او بدر خانه که در یکشادش  
 تا که هم پیشش یک بغیر از طلبش  
 او نمیداندم اینوقت که من همراهم  
 در کشاده شد و ز انجا بدل شاد و دید  
 دیدم آنکه که کسی بند نموش درون  
 کاینچنین اقع در دیدن من کم آمد  
 طی شد آن ره پی آن واقف از منور  
 که بناگاه بشهر رسیدیم همه  
 اینقدر یک که این شهر گرامی شهر است  
 خواستم تا به نشینم به نشا ط اسجا  
 روی هر یک صفت مهر و نشان شش  
 آمدندش همه و پیش و سلامش کردند  
 تا به بند که رسیدم بوقت افتا خیر  
 کاندان بودند رجور نه جای ناله  
 شیخ آگه مگر از وی زره باطن شد  
 خاطر افسرده کن جمع بای سرو  
 ناله میکرد یکی محضر از سوز و گداز

اندر آن رفت و از آن بعد بنیام بر سر  
مردۀ را بسر و دوش گرفته تنها  
هم در آمد پس آن شخص یک شخص دیگر  
سر برهنه و همه کتفش گشته و از  
پیش شیخ آمد و پشت بر تلمیقین  
شیخ تعلیم تشهد بوی ارزانی کرد  
نیز موی سر و موی لب و ایراکت  
چون شد آگاه بسر طاقیه پشایدش  
کردش آگاه همه راه طریقت از  
پس آن شش همه گفتا که شدیم  
نیز با آنکه پیشین عماش گردانم  
هر یکان لفظ قبلنا و رضینا گفتند  
کرد سیراب فویش همه در و لیان را  
آمد نیز از آن در عقب شیخ برون  
اندکی راه فرستیم به همراهی او  
که بدروان بغداد رسیدیم و در  
بازگشاد و در شهر چو بار اول  
بر در در سه خویش رسیدیم پس از آن  
با مدادش چو خورشید بر آمد ز شفق

دش از اتم جا نگاه خرم و مخرون  
تا لباس و بگی کاروی آن خضر لقا  
که مر آن شخص مسلمان نمودی طبر  
آمده رشته ز ناز و می اندوش فراز  
تا کند تربیت او را ایمانی پختن  
و وصف مای نخستین که بدش فانی کرد  
عهد بر غزل و بر طاعت تقوی برگز  
جرعه فیض بر پس خورده بنوشانید  
نام او از لب خود شیخ محمد بنجاد  
اندر آنوقت که بودست مراد و حق  
نیز با آنکه مر این را بدش گردانم  
شش شش جمله سمعنا و اطعنا گفتند  
پس برون آمد و بگذشت از ایشان  
در تعجب شده هم از حرکت هم ز سکون  
لیک ترسان بدل خود دل آگاهی  
شهر بغداد بدین دیده بدیدیم و در  
هم فراهم در او شد بشمار اول  
چون کشاده در او گشت بکم نردان  
بنشستم که بخوانم بر او درس سبق

<p>سدره در عمل فعلی و هم قوی شد تا با آن گونه که حرفی نتوانستم خواند یک برو پس اصرار بدادم گشت و این چه کاری عجبی بود عیان کن بامن بود آن شهر نهساوند بگفتا از لطف در ره باطنی از در بدر سیده بحال مهرتری بود بر ایشان بره و سیداری خضر بود دست که آمد پی او از خضرا و آن سر و دوش بکشدش ز بارش سازد نیز تلقین مشرف به ارادت کردم که بقسط نظیبه بود در اما و اسے که نمایم دل او ز ره کفر کفور کاین زمانست بلی بهتر ابدال جهان رنجه ناکرده قدم کارکنان آورند بود نا کامی و بخش بر کام آورد در نهان و ندوی اکنون کی از ایشان</p>	<p>بیستی بر من از آن واقعه مستولی شد فقط من لگنتی آوردم زانم شده کند شیخ هر چند مرا گفت بخوان ای فز کامیچه شب بیدم من بید بیان کن بامن بشنو ای نادره فرزند بگفتا از لطف شش تنی را که بیدری بپوشدند ابد و آنکه او ناله بیکرد و آه و زاری و آنکه بروش خود آورد یکی سبب را تا که آن مرده برون آرد و کارش سازد و آنکه پیش آمد و تعلیم شهادت کردم بود و مصیبت آلوده یکی ترساکے شده بودیم بان از در خالق مامور بدل مرده بگیرد و نمش ابدال زبان پیش و دوش بر من از پی آن آوردند که مسلمان شد و بر دست من اسلام آورد اینک اندر ره دین مرجع در ایشان</p>
--	---

نقشه

### حکایت آمدن حضرت علیہ السلام و مجلس مختصرت

<p>در ره معرفت و عشق همی گفت سخن در هوار رفت بناگاه و آن گامی چند</p>	<p>روز و آن خوف زمان هر دو قطار از چند خاصان بر او شسته و هم عامی چند</p>
---	---

<p>باشنوا این حکمت سر بسته نشیخ جیلی گوش کن مسد با محرم و بلند بابت با همه مجلسیان مونس و مساز آمد جمله از رفتن باز آمدنش پرسیدند بر پیدی بهو ابر صفت طائر قدس کرده رابطه بر مجلس ماسم بگشت زانکه مجوری از بود زایا می چند زان شنیدن مکی انجن آمد در جوش</p>	<p>با یکی محرم سرگفتای اهر سیلی بکجا میری امروز می چند بابت ساعتی چون بگذشت و نه هوا باز آمد محمانی که زلفت گل زلفت چیدند کاین جوده و کج با صفت طائر قدس گفت باو کی خضر آمده انیک اشت که تیغیل سخام سوی او گامی چند گفتش انچه سخنهای شنیدند بگوش</p>
--	--

### حکایت آمدن صیرفی قدر در خدمت حضرت

<p>که از دوشم عقیدت بدرون میبرد دین شد در ره مهان پی آن صاحب که تو گفتی پوشش منسی و لیسوز خود و تجویر لبه کردم و نشناختمش بی محابا ز سر راه د آمد بهشت که حکایات زهر نو کهن گفت باو بچو مردی که بدینا بود او زردار هر چه در دست هشت آن همه با عین دامه خوانان مرا این همه ترا برسان زرن اهل یقین صیرفی قدر بود</p>	<p>خادم شیخ کی نقل از و می گوید گفت دینار زر سنج و ولایت و پناه اجنبی ز سر راه در آمد روز بچو خواص دین بحر لبسته تا ختمش مرد بی آنکه از و اذن نخواهد بهشت هفتیشی شد و بسیار سخن گفت باو پس بر آورد زرا از کیسه خود مقدار گفت باشیخ که این جهت دین شما چون برون رفت مرا شیخ بفرمود چنان پس بگفت پس این صیرفی قدر بود</p>
--	---

گفتش صیرفی قدر بگو کیست بیهر کرد با بنده درگاه چنان گفت غلام معطی حق رسانش بولی الهی مینمستند که کندین او ایشان را	و انکس آمد که پیش از ده که ز شهر یک فرشته که بود صیرفی قدر بام آنکه باشد بر این جایگاه صبا جای که توکل بخدا آمده درویشان را
---	--

## حکایت حضوری سرور کائنات صلی الله علیه و سلم آنحضرت را در مجلس و عطا

تقل فرمود چنین شیخ بقاین بطور گفت در مجلس آن غوث زبان یکدور که در آشنای سخن آنکه میگفت من ناگهان قطع سخن کرد و می شد خاموش بعد از آن شیخ بمنبر قدمی بالاتر لیک این بار که از تهر کلام نشست من دیدن چشم شاد شدم و میدیدم که کشته شدن آن پایه اول چندان فرش از سندان خضر بفلک نذر غیب نشستند بر آن ختم رسل با صحت حق گواه است که دیدم سر منبر نگاه کاچنجان میل میکردی از پایه نوش یگرفت و گشت داشت و لے خیره	کز بطون امر حقیقت زدوی آمد بطهور بودم از حاضر جمعی شرف اندوز بر سر پایه اول که بود از منبر بر زمین باز فرو آمد از آن صابر بر تخت کرامت شد و الارضت بجسور همه بر پایه دوم نشست ز آنکه انوار فیوض از سخن میجیدم که مرا چشم نظر کار میکرد در آن بود در دیده ام آن مندر غلاب همه رفویشان عظمت عرش تقاب بر دوش حضرت حق کرد تجلی چون ماه که نفیقه زمین شمس رسل را در پیش که نفیقه ابدان قوت او از منبر
--	--

بعد از آن عیون زین خورشید و لاله غنچه  
 بعد از آن شبنم ببالید و تنش گشت بزرگ  
 لیکن بصورت یایل که در دهر بیت ما  
 سهمنای که مبین دیده نیار و دیدن  
 بعد از آن آن همه از دیده گوشت  
 حاضران که نیت ویت آن خم روی  
 هر که این قصه عجب از و بشنیدند  
 در جواب بنیسه مروچین شبنم بقا  
 کرده مایند فضل است چنان ایشان را  
 می شنوند آن همه ارواح طاهره  
 کان هور با سجده متشابه باشند  
 و آن کسانیکه دوست خدا می ست  
 بی ارواح و صور ما و پی آن اجساد  
 هم پی دیدن آن جمله صفات اعیان  
 آن کسان آن همه ارواح و صور می  
 بعد از آن از سبب میل افتادن شیخ  
 هم از آن خورشیدن نم بزرگ گشتن  
 آنست او بر بنفقه بود تحسلی نخست  
 اگر آنکه شود حاضر بهشت سائید نمی

همچو عصفور که بین بنه دشت پر شد  
 صفت کوه تمامی بزرگ گشت بزرگ  
 بیند از چشم خلایق بخورد و دشت  
 سهمنای که نگاشته توان چیدن  
 که ندید است چنین چشم فلک از دیده  
 هم بوی کیفیت ریت همایش را  
 بجز تکیه خود از شبنم بقا پرسیدند  
 حق تعالی که بحق خالق ارض است و سما  
 سبب قوت تکمیل نم در ایشان را  
 مشکل بصورت و صفات اعیان  
 چه بخت با چرخه متشابه باشند  
 در عیون ایشان قوت باطن کمال  
 کان هر یک تراند از ارواح عباد  
 واد چون روشنی چشم فضل احسان  
 نه از بصیرت بل از چشم بصیر می  
 نیز نایب از آن شاه با ستادن شیخ  
 خود شنیدش سبب آن همه در دست  
 که بچه جمله بشه قوت آن نیت دست  
 بیند آن بزرگ بزرگ بطن نبوی

<p>هم ازین بود که نمیداشت چنین زور و بصیر          و زخمی یافت که او را از ختم ستم رسل          شیخ از پایه منبر بزمین می افستاد          و آن تجلی دوم بود جلای زین رو          و آن تجلی سوم بود جمالی او را          زانکه تشریف قبولش بحدیج گاهست          چون نباشد که وی از عتق غاصت او را</p>	<p>بود نزدیک که آن شیخ رفت از منبر          آنکه دانشی مآئده مادی رسل          چون گرفتارش بد لطف خویش باز استاد          شیخ بگذاخت بیک لمح و عصفور از نو          زان جهت بود که با لیس از ستر با          بروی بیغش نشد و ذلک فضل الله است          قدر افزونی خواصان خواص او را</p>
--	---

### ذکر و منقبت حضرت شیخ انجی سراج رحمه الله علیه

<p>شیخ انجی آنکه سراج است بکاشانه دین          مولد آن ولد نیک بد او ن آمد          ساده رو بخیر علم به سلطان رفت          تا دین خط بخلایش به از شاه شود          گفت سلطان شیخ که جوان خوبتر است          بیک چون علم ندارد به ناخوب بود          سر به کوشی تابند و در کف مرد          پیشتر علم در آموختنش می باید          شیخ را چشم غایت چو بر ویش و دید          کاین جوان نخت جوان دارد و بال جوان          گفت با شیخ زین گرتو بهمانه مانی</p>	<p>محو شمع رخ خوشدل پروانه دین          لیکن این علم ندارم که چرا چون آمد          معتقد بود مردیانه بسویش تا رفت          سینه روشن کند و داغ دل ماه شود          طبع خوشن ارد و خواره از ان خوبتر است          ز به معیلم بند و به معیوب بود          چیز باشند نه تهنیت چپه غم نبرد          دولت فقر پس انداختنش می نباید          فخر دین آنکه ز او لیست بدانید          چون ندارد که جوان است بهر حال جوان          فخر بخشی و سلب سما و سانی</p>
--	---

<p>هم از لطف تو آید چو کند تدبیرم کار خیر است چه حاجت که پیری از من انچه از علم بخود داشت بیادش در داد شد فقیه همه دانی و دست از روغن هند از آن روشن پروانه بوم شد کز زبردستی او شاه جهان زیر بود لال شد از طقه اش هر که زبان گو یار جز خدا خواش کوفتن دل کیو کرد کار و خدمت سلطان شیخ این داشت سینه صافش آینه نندشان شد در عه خرقه پی سد محافظت در داشت آن قدح خوار می وحدت و آن منجیق رخت بپشت سو خلد و گداز دنیا</p>	<p>بار تعلیم گری بر سر خود می گیرم شیخ فرمود که خوش گفتمی و بسستحسن خزین بر و سکو بیت خود شن دل شاد شد بشش ماه و لشش شک چران عرو مهر سلطان شد آتش که فرو غش پدید بزم آرای جهان خواججه سیر بود در ششم نه کس لب شکم و اگر د علم ظاهر چو بیا مومت بیاطن کرد پشت بر سر دو جهان بنظام دین است بسکه صیقل قلبش نظر سلطان شد علم فخر افت اخذ خلافت دریا بعد ازین فت نبه گال و پیوست بحق سینه هفت و پنج و پشت از دنیا</p>
---	--

و کرد منقبت حضرت شاه علاء الحق پنده ابن حشر  
شیخ اسعد لاهوری رحمه الله علیه

<p>سیرش جمله کو و برضا الحق بود شهرت علم و عنایش همه جا در شهر کشور گبر ز جندش خبر ابی بود جاه در چاه در افکند و دم از دامن</p>	<p>ابن اسعد که مسمی بعباد الحق بود بود لاهوری و بگالی و علامه دهر منب او است ز خال که صجایی بود خرو تیر پوشید چو از دست انجی عثمان</p>
---	--

پابرهنه بر کالشن جملان بود  
 در سفر گوی از هر خواهم عثمان می برد  
 گرمی دیگر همه کوسرنگ بخت  
 تانیا و در اداوت به کس در بود  
 بسکه سر در بسیار می انش پرباد  
 گوش سلطان مشایخ پوشید این حال  
 گفت در حال غضب گنگ این شوخ زبا  
 شیخ مانج شک شد چون کما شیرین کرد  
 همچنان شد که کبشا در بانس لبخن  
 دولت فقر چو از شیخ انج عثمان یافست  
 هم زبانش چو سر سیف دو تنی یافست  
 هیچ خوانده نه مجرم و ز جودش رفتی  
 هر که آمد بدش باز نشد بر در کس  
 هر که در خاققش رفت نه محرم و کم  
 اشرف خیل مریدانش چها گیر یافست  
 قطب شد و نورخ دین شد پیرش  
 گشت ابدال مرید یک حسام دین بود  
 فرط بدش بدل شاه قهاری آورد  
 گفت (این) گنج ندانم ز کجا یافست

شرم از قوم بنودی و خلمان بود  
 گرم تر و یک بر محو مطیعان می برد  
 رفت چون چاره و بزرگ خوش شاکر بود  
 ز آنکه از فرط غنا صبا کوفت بود  
 گفت مانج بناتیم و همین شهرت  
 رنگ خضراء او شد متغیر ملال  
 چون از گنج شک شدی خود را خوان  
 خویش گنج نبات از چندین خود گنج  
 تانیا و در اداوت با منی شیخ زمین  
 در فقری هر شهانامه سر و سامان یافست  
 در حق نفوسان خست دم ریز یافست  
 با همه کام دل از فیض جودش رفتی  
 جود بسکه که در گزاشد بر در کس  
 رفت اگر خادم از انجا نمیدوم  
 در جو نبور به موری او میری یافست  
 آنکه سوگند خور و قطب سادی بشیرش  
 شرف صحبت و فیض نظر او این بود  
 رشک از سینه صفای و دعای او  
 از کرم خیر انعام مرا یافت

پیشتر خرج کر مشی محل شهنشده چه بود  
 بار قدر در که من امر در بخشن از م  
 خوشتر آنست که از شهر برانم اورا  
 وجه و خلش چونانچه کند سر کرم  
 لاجرم دور از ان شهر مقامی خوش کرد  
 یکانک بدل در انهم و می باز استا  
 بر زبان رانده که تدبیل امیران نسبت  
 شیخ در ارت دو باغ از پدر خود میدا  
 نفع هر ساله از ان هر و بدی شست  
 صرف هر روزه او بیشتر از سلطان بود  
 روزی از آن نقه شش چند قلندر بیان  
 گریه نموده پیدایکن ای شیخ  
 شیخ گفتا خبر گریه پیر سید ز شوش  
 چون گریه گریه بگیر خسته اندیم پیدا  
 گشت از آنجمله یکی بی ادب و بی هوده  
 دیگر گفت اگر تو و هی گریه بها  
 شیخ فرمود یکی را که سرای سخت  
 دیگری را بجواب سخن او فرمود  
 همچنان شد که یکی را بدو سخنی نگوید

در این مهربان وقت که این چه بود  
 خرج یک روزه او نیست چه از من از م  
 دور از نجیب یک قریه نشانم اورا  
 این ندانست که او دست خدا بود و دم  
 تا دو سال او بیکیه قریه قیامی خوش کرد  
 ز رازان و زد و چندان فقیران میداد  
 خار و دیده حسا و فقیران نسبت  
 بیشتر یک شراغ از پدر خود میدا  
 جوش آن نیز عطا کرد و یک شراغ  
 لیکن از غیب ان دلی و از سلطان بود  
 گریه گریه گریه بگفت چندین ادا  
 آنچه پنهان است بود ایکن ای شیخ  
 من ندانم اثر گریه پیر سید ز شوش  
 نیست ممکن که شود گریه را تو میدا  
 گریه پیدا کن ای شیخ ز شاخ آهو  
 گریه از خیمه بگیریم بگو یا ز کجا  
 بدو شاخ و بگیر و بجایان رفت  
 یابی از خیمه خود چندین گفت و شنود  
 گشت تا کرده گریه پیر را ایکن

دیگر از فرجی خصم و لاغر گشت خنخ کین اجل پیش کس را نکش بر که رانا و ک دل درویش بوخت غره ماه رجب هشت صد هجری بود ابن سعید چو ازین امکه آزاده شد	تا که لبر نرزد و در حلق سنا گشت تا قضایش نرسد ریش کس را نکش مشعل قهر خدایش نیم پیش گشت که نمود آه جهان گذران ابد رود نور دین دلش حنا سجاده شده
---	--

### ذکر و مناقبت حضرت سلطان سید اشرف جهانگیر قلی خان

اشرف الناس جهانگیر بشیر جلال آنکه مانند حسن خلق خلافت فرمود پدرش میر بر ایم شه بهمنان بود خروشه غر خلافت علاء الدین یافت یافت از جمله شیوخ زمین و فیض درون نعمت سلسله اربعه بود دست او را هر کجا رفت دل از نور لبالب آورد راست این است که باشد ولی نادر هفت ساله شده هم حافظ قرآن چاوه علم در آموخته در چارده سال در بهان سال رفت از سر او ظل پدر سلطنت بار بر او همچو گول در گره فرشایش بدیدن چو پنج دشمن بود	سید آل نبی فاتح اقلیم کمال فقر را باعث امن از آفت فرمود چون پدر رفت بجای پدر او سلطان بود گرچه خشنده نعمت بجهان چندین یافت گشت معمور نعمت ز درون تابش درون زان بهر سلسله تا قدر فرود دست او را سینه دول همه معمور لبالب آورد الفن خوشین تغلب پدرش او را قرات سبعه هم آموخت در فغان چون همه چارده هر علم موصف کمال مهرش زبیر زمین مانند پیر بدر ز رفته که بکشتن شعله و برف سرا نرمی بستر خز خا بر پیر این بود
--	--

پدرش رخت چو از تخت سوی خلیفه است  
 چند سال بعدالت الی الناس فرست کرد  
 ماند در محبت آن شیخ که سمنانی بود  
 هم چنین صحبت دیگر عظام هم میشت  
 تا چو قبیل سر عرش معلی جا داشت  
 بعد از آن وقت درآمد ز درشن حضرت  
 بر نفس در دل خود غور معانیش مکن  
 تا زبان نشود آگهی از کار دولت  
 رفت یکچند چو بر جاده فرمان خضر  
 بعد از آن دید امیر قرنی را در خواب  
 جمله او کار او و لیکن نه بانفش آموخت  
 هفت سال او بهمان فکر ماند  
 بست و هفتم ز بهر روزه که وقت شب بود  
 شب چنان تا که چون چهارم گم  
 خضر و ظلمت آن شب نظر نهان گشت  
 هر که دید بخت چنین شب بجز سب  
 گرد آن شب که از چشم پدر می آید  
 بسکه گردید در آن شب بهر پید نهان  
 ظلمت لیل حجاب نگه موسی

چار تا چار بر روز را خود نبیست  
 بعد از آن صحبت مردان ادا آن خوش کرد  
 رکن دین شتهر و عاشق نیروانی بود  
 میل به خواب خورادشت بسوی کم میشت  
 همچو خود چون بسیر فلک سا جاداشت  
 اسم الله بدل نقش کن اما نه هفت  
 و سبدم واقف دم باش و نهانی کن  
 سود بسیار بد حاصل از کار دولت  
 سود ما دید که شد شاکر احسان خضر  
 خوش بهوید شمیم معنی را در خواب  
 هم افکار او یسی ز نهانش اندوخت  
 یزیران ذکر روان و به نهان فکر ماند  
 دیده اش منتظر دیدن نوزب بود  
 خرسایمی همه پید او نهان و در گم  
 چون نظر از نظر جن و شب نهان گشت  
 آسپندان روز که چون مهر سحر شب سب  
 بدر چون دیده مردم به نظر می آید  
 شعله طورش از دیده موسی نهان  
 من تیرانی بجواب از فی تیرا بود

فارسی بود و سیم چرده مهر از تیر گیش  
 طرفه ظلمت که شد اعمی نگه ناکس و کس  
 بود چون زلف سیم پر تو روی شفاف  
 ظلمت و خمه کفار بود پاشنگش  
 در دندان بتان گوشت سیم برگرفت  
 کس نیارست کند نقشه در ظلمت و نور  
 خامه و رسد که معمور ز کفر و دین است  
 ناگهان خضر و گریار و آرد و رش  
 گفت ای میخدا را که بشای خواهی  
 آتش و آب بجم جمع ندیدست کس  
 زو و بر خیز و ز سمنان سکونستان شو  
 خدمت شیخ علاء الحق نبگالی رو  
 مر ترا او برساند بخدا از دنیا  
 این سخن خضر چو در گوش دل او فر  
 بوسه زو بر قدم مادر و خست و خوا  
 مادرش گفت از این پیش که آئی بظهور  
 کرد اشارت بمن از لطافت که نمی بینم  
 و هدایت حق پسری نیک و ملی از لی  
 دل او مشعل وادی ایمان باشد

پنج چون تو سمن مشکلی سیم از تیر گیش  
 قدم از خانه نیاورد و برین در و دوس  
 روکش دیده اعمی شدن قلب کثافت  
 رنگ بر آینه نور زشت از رنگش  
 اشتهای رنگ سحر صورت او هم گرفت  
 تیرگی بین که یکی بود و چه غیبت چه نور  
 هیچ دیدار ز لب شناخت که کار این است  
 تنگ برگرفت ز جو شش شفقتهای شب  
 این سیم نشود میدهد آگاهی  
 با وفا نوس چراغی نشیبت کس  
 دست بر دار دنیا پاره عرفانی شو  
 بگذر از قید و رنگ و سوی او عالی رو  
 وصل حق کندت کرده جدا از دنیا  
 پشت یازد لب سلطنت و دنیا زو  
 در تپتی راه سفر تو شمع فرصت و خوا  
 روح احمد که بود و خواسته سیم می شه  
 مرده میدهم گشوی که مبارک تو بیا  
 منجلی شود از وی پیغمبری و حبلی  
 جلال آفاق پدران شعله روشن باشد

شکر صد شکر که آن روز بهایون آمد  
 من ازین مژده رخصت چهره بهاروم  
 یافت چون افق سفر غنچه او خندان شد  
 بر دولت یکروزه دولت نئی بحال  
 هر قدر ز رکب چو گل درکت او بود گدا  
 بست و سه سفر کرد و سکو بدستان  
 گشت در اوج بخت و دم جهان او چو  
 پس بدست زاریات شرفها اندوخت  
 رخت پراشت ز موی و در آمد بهار  
 یکمخند و هم بهاری شرفها را میزد  
 خواند بر بیت او میر نماز میت  
 آن تبرک که خود احمد بی او داشت  
 بر دباغ خویش به بیگانه حکم احمد  
 نصر زان پیش که در پند و جایش  
 پیر از خانه بر آمد بپای استقبالش  
 بر دو رخساره خویش بیعت نمود  
 بهر اشخ و چو محمود و هند و فرود  
 زده پس اندک بخور او را  
 که دوری خود میر جهان کرد بیان

وان همین وقت که میخواستم اکنون  
 بادل شاد تر امن بخت اسپرم  
 شبنم اندر گل خندانش در فندان شد  
 لایقا آمده در دیده قلبش اقبال  
 افسه شاهی خود بر سر محمود گداشت  
 صفت نکبت گل گشت برون ازستان  
 قیضها بر دبر و ناز خود و انداز و شما  
 یعنی از جمله فرات شرفها اندوخت  
 تا مشرف شود از صحبت احمد بهار  
 پیش از آمدنش رفت سونجی سلد برین  
 حسب نموده احمد بی ناز میت  
 در سر تربت احمد بهر شپته بود  
 تا سعادت برد بیعت ابن احمد  
 پیرا گفت چنان کن که سرایش باشد  
 و او جامه صفت در خل سکباهش  
 جامه خویش عطا کرد و بزرگ خود را  
 خرقة داد و بجهان گلیقیر فرمود  
 چون نگاهی خودش افکند ز خود دود او را  
 هست شیر می نیتان خونچرخیان

شیخ حاجی که ملقب بچراغ هند است  
 پنج در پنجاه می نتوانم کردن  
 شیخ فرمود ترا بچه شیر می باشد  
 کار آن شیر کن بچه شیر تو تمام  
 صید دام تو شود گر صیاد بود  
 میر این سخن شیخ جگر داری داد  
 خیر بادی بزبان راند و قدم را برداشت  
 رب رسانید چو در خاک محمد پورش  
 عالمان بجز تلافیش بهم جرم شدند  
 نقل فضل خلفا نقل زبان شدند ناگاه  
 میر یک نسخه تصنیف خود انداخت پیش  
 اندران نسخه که وصف خلفا محکم بود  
 کمی وصف سه تن شد سبب تمهت فضل  
 میر هر چند نر میت و هر دشمن شد  
 محضری کرده مرتب بمواکیر شیر  
 گشت در خواب شب جمعه بکم نزدان  
 حکم شدند نیت ایذا دهنی میر مدار  
 او جگر گوشه و نور خط حیدر و ما  
 نسبت فضل با شرف همه نادانی است

آنکه از هند فروغ رخ او مانند است  
 چون گنم آنچه درین عمر ندانم کردن  
 که دل شیر یک نفره اش از هم پاشد  
 شیر را بچه شیر تو در آرد در دام  
 اولین فتح تواند طف آب بود  
 شد تعینش که مرافعت حق یار می داد  
 بجز خیر جو بنور علم را بر داشت  
 خاک همتا شد از عکس رخ پرورش  
 بلبل آن گل و پیرانه آن شمع شدند  
 وصف هر چار ز دل تا لبسان شدند ناگاه  
 نابدانند که سنیست جهانگیر پیش  
 وصف اصحاب ثلاثه ز چهارم کم بود  
 بر زبان رفت کسان اسحق شفقت فضل  
 بدگمانی نه و لیکن در یک تن شد  
 خواستند آن همه تارنج زسانند  
 شرف اندوز ز دیدار نبی سید  
 تمهت فضل منہ کین با نگه مدار  
 او سرور دل و محل بصیر حیدر و ما  
 میر سنیست خلافت همه نقصانی

تاب آرزو دل و نیت بازوی کسی  
 خبر خود خواهی اگر خبر جهانگیر نخواه  
 تو به کن ورنه بکارش همه حیران باش  
 خان چو در خواب خبر یافت ز حال پید  
 صبح دم بدم میر میر خود انداخت  
 گفت من رد سوال علمان خواهم کرد  
 خوشنامیت که سید بکند رد سوال  
 علما بجزستم بعد نماز جمعه  
 پیش آورد یکی کاغذ دستنما را  
 خان چو دید این همه احوال سر خود بر داشت  
 گفت این طعن شما بر من سید رسد  
 گر چه من پیشتر از دیگر کرد  
 همه گفتند اگر مجتهدی جت جتیت  
 نقل کرد از کتابی سندی قوی را  
 نقل آن قول لسان همه محکم در است  
 جمله چون دود سه شمع پیران گشتند  
 میر چون گشت مغرایی با جمیع عام  
 خان که اولاد نمیداشت بچار اولاد  
 هر یکی عالم و عامل شد و علامه عصر

نیت هم بلبه او ننگ تر از وی کسی  
 عفو گشتاخی خود زود تر از میر بخواه  
 زود تر از عمل خویش پشیمان باش  
 آب شد زهره اش از بیم جلال پید  
 عذر آورد پیشش سپهر خود انداخت  
 دفع الزام ز تصنیف شما خواهم کرد  
 خان نبد بر دل علم خود امر و رد و ال  
 جمع گشتند همه بعد نماز جمعه  
 تا جوابی بدید میخواست آن فتوی را  
 پیشتر از همه تیغ و سپهر خود برداشت  
 دست ناقص نشان امن چید ز سر شد  
 شمع انصاف بفانوس تنالیش بر کرد  
 پیش کن تا برانند که این بهمت است  
 آنچنان کرنی دیو آیه لاحولی را  
 لفظ اعدا جز بان و لب ایکم درست  
 دم بخور از آن مکی جمع پریشان گشتند  
 خلاصه از این بنا جات رسانید بکام  
 شد پیشتر که خداوند دو عالم دادش  
 هر یکی فاضل و کامل شد و علامه عصر

بدسکالان بدق تیر بلا گردیدند  
 روزی از مسخرگان غم بایدا کردند  
 میرا بجز نمازش متکلف گشتند  
 غم آن بود که چون کینه قصه نماز  
 را گنجین سرآید رفته ندلیل رود  
 بر یکی نقل لغاش نه از مسخرگان  
 میزدالت که این زنده بزرگ مرده است  
 گفت چون نصف نه است چنین دوستی  
 ساعتی چند بگذشت در قبال مقال  
 چته خورشید گواش چه میسوی ضرب  
 جاتیکه جو بزندگی مرده بگفت  
 سر نبرد است چو آن رو با افتادند  
 کچه گل کرد چو آن مرده سر جنبانید  
 بر کس از پوست برآمد که گناهی کردم  
 خول شد راه نایم که ز راه افتادم  
 ایندم از کرده خود منظم یابادی  
 زنده را مرده چو کوخی گریش ندیدم  
 لیکن آن گریه نه شبست از دل روشن  
 سنگ جوهر نشد و زنده نشد مرده و گر

می سراز برش شمشیر دعا گردیدند  
 زنده را مرده صفت پیشش آیدند  
 از ره زور نه پیشش تناسف گشتند  
 مرده چون زنده کند بچو ملیحش آغاز  
 اندرین راه نه یک میل که صدیل رود  
 هر یکی دایو بجایش دید از مسخرگان  
 وین گل از صحره تند ویر چنین پیر مرده است  
 انحراف از ره شرع آیه بهیودنی نیست  
 اندکی مهر فرو آمده از اوج کمال  
 میسر خواست و شو کرده بروی مغرب  
 مشقب موت در زندگی مرده صفت  
 سرنگون در چه فریاد و بکا افتادند  
 ناله چون صوریه سینه جگر جنبانید  
 مغر نادیده سوی پوست گاهی کردم  
 پی غلط کردم و گورانه بچاه افتادم  
 کشته تیغ گناهم خیم یابادی  
 سنگ ام صفت گوهر از زنده کین  
 آب چون یابو بنگشت ز حدیث عیار  
 تازگی یافت نه آن غنچه پر مرده و گر

هر که آثار خرد او دست روا ببرد  
 دشمن شاه بد نیا به جا خوا بود  
 این کرامت جوهر چار طاق مشهور  
 طالبان راه حق گرو سرش گردید  
 بدید و نذر چو شد شهر به عالم از شک  
 بمران وقت یکی از علما و امرا  
 ساکن شهر جوینور سینه ای کبیر  
 سینه خویش بر از ظلم و کفر پرور  
 خواست تا دست ارادت بد بد پیری  
 دید و خواب شبیه چهره پیش پوگل  
 خفیه و خفت چو بیدار او را آورد  
 شد حیر که بگمان بر سر کوی حاجی  
 سرخی مهر سحر چون به شام ندید  
 لاجرم از بر شیخ آمده و خدمت میر  
 آنکه در خواب دلم بر همین پوست بود  
 این همان است که آئینه مقصود است  
 میر چون دید رخش گفت اسد کف است  
 کوچک این مال را او چو با شرف آورد  
 بر زبان راند که این مرد جوان

در دوا و نوحه بلبل نه دوا میدارد  
 بد سگال فتنه او در و سر از او بود  
 بر دویست تلی کرد و پایا و نذر  
 جبهه فرسار حقیقت بدرش گردید  
 ریخت شمع دل حاجی جوینوری شک  
 طالب راه خدا شتاب محبت را  
 نیکو نیک روش نیک صفت نیک صفت  
 کسوت فقر نه لیکن ز کسی در بر داشت  
 بر سر عزت خود پای نهد میری را  
 حرمت از جلای می کرد بزرگ خون گل  
 طاعتش بیک چنان بود و بجا آورد  
 نیک نگر لب لبوی مروی حاجی  
 جان در آینه دل صورت آرام ندید  
 تر زبان شد که همین است و طاعت میر  
 و آنکه پای بر سر آتش همین پوست بود  
 بر زبانی که رسد در این سوخت  
 بچشم میر که همیشه بکشد و شعله  
 این خمر در دل با بی الم قف آورد  
 برین نه نیست که در پیش آید و خوار

گشت آگه چو ازین بد نفسی گوش کبیر	کرد پرواز از افراط الم هوش کبیر
میسیر مو و مخور غم که به پیری میری	پیر گردیده به پیری و کبیری میری
اندرین حال تو غم هر چه بگوئی اورا	راست آید که بگوئی گشود بد گورا
گفت آن سیف زبانی سخن را آید	پیشتر جان بد بد حاجت من بعد کبیر
بچنان شد که سیر از مردن حاشه مرداد	نوجوان پیر شد و جان بجز البیادر
فصل در رحلت هر دو سر تیز آمد	عدد فایده دل و مرکز آمد
میر چون رو به کجیو چه ز جو نور آورد	وزنی روشنی مشعله طور آورد
بوگئی بود در آنجا به هوا به جو طیور	بر زمین یاد روشش غیرت مایه بچور
بج صد حلیه او جمله دم بر قدش	جبهه فرسار حقیقت همه دم بر قدش
بحث آور همه بامیر جو خصمان گشتند	آخرا ز غلبه دین جمله مسلمان گشتند
موبدشان چو با سلام مشرف گردید	خانه اش خانقاه و حجره اشرف گردید
نام با عیبه بن کرد مرا هم یادست	هست مشهور که موسوم بروح آباد
بعد از آن گشت رفیق سفرش شاهدار	تا حصرم همه او ماند به راهدار
بعد چ معذریارت چو زمام گرفت	رجعت آورد بدیع و نجیب مشرف
که بلا را بران و دید چشم بر سر	پس بروم آمد و از سینه برون کردم
دید در روم سه صفت لطفات آبا	زینت دوده علای جلال الدین
هم پسر را که سلطان ولد نامی بود	کسوت فقر نقیض همه اندامی بود
صحبت جمله مشایخ چو در آنجا در یافت	صوگای طرف شام عمان را بر یافت
فخر دین غری را بد مشق آمد و	چون سمندر همه در آتش عشق آمد و

بعد از آن باز به بلخ شد و حج کرد و گریه  
مرتد نوح و اما میکا به عظم علم است  
سینه تربت احمد به قدوش گل گشت  
همچنین ز ایر بر روضه روشن گردید  
بعد از آن رفت بکاشان عبدالرزاق  
پس بسمنان و با خواهر خود بر خور داد  
مکتف ماند در اینجا بدر فیض امام  
شاه طیمور به اینجا زیارت پیوست  
پس از اینجا به هرات آمد و از شهر هرات  
صحبت پرافرواحه به والدین را  
یافت چون خرقه از و شاد بترین رفت  
پس چشم سر و دل دید سر ایام پر نور  
شرف اندوز شد از صحبت فرزندان  
پس چند مار و ز قند مار بقرین کرد  
بعد از آن حارنجا را به گلگشت از و  
پس به لنگان و ز لنگان با جودین آمد  
بر سر تربت شیخیکه بود گنج شکر  
بعد از آن رفت بدلی و با جمعی  
پس از آن به پیر شال آمد و در ملک کن

پس بغداد رسید و چو صبا وقت سحر  
دید و ز ایر شد و فرمود که فیض است  
گفت بر سینه زوز ایر و حرم گلگشت  
آفتد چید گل فیض که گلشن گردید  
سینه بر سینه او داشت بعد هر و فاق  
بعد از آن در راه مشهد قدمی بسپارد  
آمده است آنکه علی تابر رضا او را نام  
معقد گشته و کچند بخدمت پیوست  
رفت و دریافت بکمال آن نیکو  
نقش بند صورتش آن علاء الدین را  
آنچنان رفت که در باغ صبا توفیق  
دووه عارف لبیوی که شد احمد مشهور  
گشت خرسند به یار جگر بندانش  
دست رو پس به کابل و دوشنبه کرد  
غیت گلشن جنت نقده هر وشت از و  
بهر گلچینی فیض آن سو گلشن آمد  
وین مالید و برون کرد و دل زنج سفر  
فیضیاب از گرم خواست که آن کس نفیس  
وین را کرد بدیدار محمد روشن

آنکه سید است دو گیسو چو شب چرواز  
 بعد از آن شد بلند پیچ بجزات  
 روزگاری بسر آورد و بروج آباد او  
 بعد از آن بهره سید علی هدانی  
 از افق تا بشفق چون مهر خورشید و گر  
 بعد این سیر کلان اشرف نیکو کار  
 یافت از پیر خود آن جمله تبرک گشت  
 اندرین سیر کلان شد دل آن مه گیران  
 سومین بار چو سیاره شد آن مافتن  
 بهره در گشت بخت دوم جهان گشت و گر  
 آن همه فیض که از چا صد و چند فقیر  
 میر با فیض گران رو چو بنور آورد  
 روزی از خورشید چند بزرگان بودند  
 در همان قتی یکی خام قلم در آمد  
 پنج صد تن ز قفایش به چون کل لیس او  
 چون قلندر لبش بر زده درانی کرد  
 گفت فرما که خطابت بجا آید که داو  
 میر فرمود مرا پیر جهانگیر با گفت  
 گفت تصدیق جهانگیری تو حیت گو

برزش باب سعادت چو دفتر خراز  
 راست در سخن و کرد و پس از نگاه نفس  
 با فرائح دل جان داو هدایت او  
 دل نهاد او بسفر از پی سیر ثانی  
 روز و شب هر ده و هر شهر گردید و گر  
 زایر پیشدار بجز حصول برکات  
 خامه بر لوح ازل خاص نامش به  
 نور باطن ز صد و دو چل و یکده پیران  
 راست اوج به پیو و بسیار از بین  
 فیضیاب از گرم حید آن گشت و گر  
 داشت محمد دوم بنحو جلد عطا کرد میر  
 بر دوش می بنحو و مشعله طور آورد  
 در میان میر و باطران سرگران بودند  
 سخت گستاخ و بد بانی تم قلم در آمد  
 هنر بان به قدیم بهرم و کید لیس او  
 سر و گستاخ به پیوده سرائی بر کرد  
 و رگدانی لقب شه تبوای میر که داو  
 فقر را سلطنت خواند و مرا کیفیت  
 در فقیری هفت میری تو حیت گو

گفت اشرف که بهب انگیز تنها هستم  
 این سخن باعث مرگش شد و نااشرف  
 او را قتل و غیره لواز لب مردم برخاست  
 برقیش سر خود در قدم می آورد  
 جوگی چند در گرجت باشرف کردند  
 حجت قاطع اثبات ولایت شدند  
 اشرف اناس چو این حرف شنید  
 آن صم آمد و گفت این ولی الله است  
 بت بصدق ولایت چو زبان آورد  
 در بیابان خجالت همه گشته شدند  
 دیده ام درج معارج که ز اول تا حال  
 دیوار دیدن آن وضه بسوزد و دردم  
 از چراغیکه سر مقدس بسوزند  
 آه آن قطب زمین آن اگر درون گشت  
 و فصل مکانش جهان سوختن  
 که فلک آن پیش رخبت که میر میسر  
 وصل جان خواهی اگر به بدن بگذار  
 از غیب چو این مرده روح افزا  
 صدم جمله نیرنگان را بر خواند

فالبض روحم و جانگیر تنها هستم  
 شوخی دلی اوبی جمله فراموش کردش  
 ناله در میشت دیوار لب مردم برخواست  
 سزگون گشت ولادت بهب انگیز آورد  
 بهرا ثبات ولایت مشکلف گشتند  
 حجت ساطع اثبات ولایت جستند  
 صم از صم خانه ایشان طلبید  
 حق همین است که میگویم و حق آگاه است  
 مشکران را سخن بچیدن باور شد  
 وزیر کفر و ضلالت همه گشته شدند  
 هیچ مرغی نه فروخت باغش خیال  
 سیم شمشیر آسیت و زرد و دردم  
 جن بسوز و جو و گیسو ملاکش بسوزند  
 لبست و تم زخم بر لبش شد برکت  
 شد در آن برتر خامه تحقیق چنان  
 آگهی میدهم امروز که نبرد آسیر  
 چون سفر سو و در حب وطن بگذار  
 انده مرده خود را غم عشرت زاری است  
 بهر این مملکات بزخوشش شاند

<p>خزانه فقر خلافت بعزیزی بخشید عبد رزاق چو سجاد نشین شد فی بحال دراو تر تیب بعد شوق درون انجمن انچنان است شد آن میکش خجانه عشق عین درستی و شورش بخدا واصل گشت رفت در عمر صد و بیست و نیای دنی در سن هشتصد و هشت و هجری بوفا مرقدش در وسط حوض مروج آباد</p>	<p>جانشین کردش و از غیر تمیزی بخشید گشت پیدایشش فوق سماع قوال خواند خواننده در آن بزم سعدی کمان در آن حال در افتاد چو دیوانه عشق وصل جانانه بوجه تمش حاصل گشت آن جگر گوشه شاه نجفی و مدنی منزل خلد گزید آینه خورشید صفا هر که دل بست باو در دو جهان آباد</p>
<p>سید دوست محمد که حبیب نیران است حامی ملت و دین قطب انست و دین لقب شمس علی زینب رخ عنوش بو اسلی ابو داود از خلفای عظام آن کرامت که در روحانیت آل عبا و آنچه از خواجبه احمدیه بود اکر ام آن ولایت همه تفویض باو یافته بود غرق در شلزم جذبات الهیه مدام حل شدی عقد دوازده تحریرش دل انسان دل حیوان بسوی مایل</p>	<p>و اگر و منقبت حضرت سید دوست محمد قدس سره انور مرشد اهل دل و مادی اه عفا آنکه اقلیم لایت پوشش بر لبین گوهر وحدت و اسرار و هدی در کاش که ز دیگر خلفایش همه عالی است مقام یافت در عالم رویای خودش حینا و ان همه امانت که بدش شمس هم کرامات و مقامات نکو یافته بود مور و فضل و عطیات الهیه دوام مست اثر همه از نسبت تاثیرش زنگ از آئینه دل از ننگه او زایل</p>

<p> عمر در طلوت و غزلت گذراندی بدوام  غلبه آوردی و پند بات الهیه برو  جانب کوه گنج جانب صحرا یافت  هر کسی را که صدایش بر رسیدی در گوش  آمدندی همه در رقص چرخ نزدیک دور  گاه در کوه و بصحره ایگری نشین  هر کسی را بجا محاش نظری افتادی  همچو دیوانه گریبان خرد چاک زدوی  رو بصره اینجاده شدی آواره شد  ز اکبر آباد چو اورفت باورگ آباد  المی و او بجان درد فراق پیش  در غم هست و می پیچم کهانی گفته  شورش انگیز و همه لذت عشق آید  منع روحش چو در نجات نفس آرد  تکلیف مسافر که در آن شهر است </p>	<p> منزوی از همگی خلق سحرگاه به شام  صفت فاخته آن دلو که روی کو کو  صفت سیل گنج برب دریا میست  گشتی از لغوه آن مست حقیقت پرش  متاثر زنگارش چو وحوش و چه طبلور  کار با سوز محبت همگی اوقاتش  یاد ران کعب کونیش گذری افتادی  سر شورین لبناک و لب خاک زدوی  همچو فخر و تکبر نمودی گلگشت  دل حق جوش بر آورد و فغان فریاد  ز آنکه بودست بقدر اک یکی نخیرش  نی که از داغ جدایش نشانی گفته  همچو خم از می عرفان خدا لب بر لب  دلفش هست همان لب آنک را با تو  ترتیب پاک در آن جامه را با تو </p>
--	--

### ذکر و مناقبت حضرت شاه محمد باقر علیه السلام

<p> خسرو کشور جان شاه محمد فرماد  در ره زهد و ورع کو کهنی پیشه او  نقش محبوب بر آورده بکسار درون  بیدستون عم عشق از قدم او آباد  بر نفس بیوس نفس و فی تیشه او  بالکعبه شامال در و زمانه بر او </p>	<p> بیدستون عم عشق از قدم او آباد  بر نفس بیوس نفس و فی تیشه او  بالکعبه شامال در و زمانه بر او </p>
--	--

جوی شیرش بیهان تا قیامت جاری  
 همیشه بر روی نفس تمکاز و  
 هر مقامات که شیشه زد و هم بر  
 بر صفات بشری گشته صفات ملکیش  
 شیخ بود پتی جن و پی انسان هم  
 جنبانی از پی تربیت راه عرفان  
 داشتندی ز ره حق طلبی بختی  
 و او تنه بهیچان عالم آفرینش  
 چون بهر گونه ز تقید سبک گشته  
 اکل و شرب آمده لازم بصفت بشری  
 فرض کن گرتو طعامش بخورانی من  
 و تو یک اقمه بکاش نهی تا یکساعت  
 احتیاج بشری و گرانگونی شمس  
 حاجتش جلایست و گران بود مدام  
 داشت و گلشن آمال دوسر و نو چیز  
 چون شنید او خبر خون بود و خشت عجزش  
 دل امید داشت چنانچه تعلق آزاد  
 ای بسیار بود که چون گشت گی و خجسته  
 بارها بود و چو اختیار بستی خود را

چون می ناب از ان بخودی و شراری  
 همچو منصور سلق لب و دانه  
 بر کمالات که شست ز فهمت فزون  
 که شست از نور بهر سحر خویش  
 بودی کرده ره شرع و ره عرفان هم  
 گشته به صورت و شکل شکل انسان  
 بهر آن نجس فیض نشان گذر  
 که ز تکلیف تقید بکشید اطلاقش  
 خوش از نقشش و دخی نیز شمعش  
 بودی از روی و قبوش بهر اوقات  
 او گفتی من ازین پیش نخواهم خوردن  
 او نه از خوردن و نا خوردن خود هیچ آگاه  
 ز آنکه بود و سبب بخودش رفت ز کام  
 یک به کام نمازش بقعود و به قیام  
 که شهادت زدن جا بدم خجسته  
 ساکن راه رضا بود و چشمش ترش  
 هم بهر خواهی قائل بجد الیکش  
 بهر آن را سبب گشتگی می نشسته  
 اگر کسی گفت بفرما که چه جوی از ما

<p>گفتی ای آنکه فی آرزوم می پویید بار بار بود هر آنکس که پیشش گذشت و دیده ظاهر او بر رخ هر کس گفت او طالبان از اثر صحبت آن شیرینی عاجت تربیت و کسب بود است اصلا سنة حلت او دست هزار و یک صد بست و پنجم بود از راه حماد الاخر</p>	<p>بود فراد و در خجبا و کشتن جوئید هم در آن لحظه ز کیفیت او بخود گشت و دیده باطل او از کرم حق بکشد می شناسد و ایم عرفان و مقامات عین بیرسیدند ز خود در درجات اعلی هم زیاده شده بروی چهل و پنج عدد که وی از دار فانیست بشوق مولی</p>
--	---

ذکر و مناقب حضرت سید اسد الله قدس سره العزیز

<p>اسد الله که بد شیرستان سپید زنده اهل دل و قدوة ارباب طریق دست و اواز بی بیعت محمد فرما بود در عهد خویش ندیم سلطان بسکه از خلق نیکو معتمد شاه شده نزد خود شاه چو از اعتمادش بشود بهر آن کار که مامور شد از و گوشت شاه داشت تا شیر قوی جذبه و کوشش چند غلبه آرد وی از آن خودی و استغراق در دل خویش از این شاه شکفتی پیدا چون بدانت که این از اثر شنوایی است</p>	<p>در هر خلق فراخ فاد خوش شیر خدا گشته از کیفیت بخودش مستحق هم از و تاج خلافت بسرخورد نهاد داشت هم مشغول بقیات الاینها او مقرب بزار اکتش بد رگاه شده در شهابگاه حراست همه ناوی هر چون رسیدی بار اکتش گشت نام بگاه که شدی بمرستولی از ارجح ابگران که گشتی از همه سید ارمانندی براق آخر این را از نهانه ابراست پیدا حاری است کشتا است بی مغز است</p>
--	--

غفلت آنکی حارس نه زنی نگلی است  
 دیگر انرا انراوست کی بخود کرده است  
 شاه خوشدل شده و فخر و مباهاات نمود  
 مقصد گشتن اضافه بمناسبت کرد  
 خدمت شاهی از انروز از در و معاف  
 لیک آن همه و کرد و برداشت قبول  
 راز چون فاش شدش کرد بیا و موکلی  
 منزوی گشت و پشت بغزلت خانه  
 فاقه را کرد پی نفس کشی و جبهه محاش  
 آمدی بر جماعت بوج مسجد هر بار  
 چه امام است و چه باشند در امتقید  
 می نمایند آنهمه را بیچ محال قمرت  
 باز ماند زنی ازین هم ز قیام و ز قعود  
 ای سب بود که چون نقش بدیوار شدند  
 بار داشت که هر آنکس که پیشش بگذشت  
 طالع با آن حق را چه بود و السبت  
 بود از مسجد و می دور کی مسجد  
 گاه گاه چه بود در آن بوی مشرق  
 آمدندی چو در اینجا بی حاجت مردم

محو مطلق بسوی عالم سیرنگی است  
 کی ز خود و کاهلی کس به تعهد کرده است  
 غزل خدمت پی او امن ز آفات نمود  
 حارس بود که اگر ارام محاسب کردش  
 هم وظیفه زره حسن ادب کرد مضامین  
 در ریاضت شده هم ظاهر باطن مشغول  
 ترک دنیا و در صحبت اهل دنیا  
 بر تنش دوخت همه جامه درویشان  
 فقر را گفت بمن باش و گویش  
 او قادی زد و دشمن بد دل مردم انوار  
 می ر بود آن همه اینجودی از خود خدایان  
 آمدی بر پشته شان بخودی و غفلت  
 می قادی و بخود همه با سبب خود  
 وقت بگذرشته و او در پشته شاد شدند  
 ساعتی هم گذشت است که او بخود  
 صحبتش وافی و کافی ز پی تربیت  
 کش نمودند پی وقع تقاضا جا  
 گند آن بود بدافع همه محسوق آمد  
 گشتی از بخودی خویش حوائج کم

اسی بسا بود که با بوث نجاست نازند  
 ترک کردند ازین روی در اینجا رفتن  
 چون پیش آمد برو و چشمی در جوی  
 منکر شورش و حالت دل آن نگدلان  
 آزمون را پی کیف دل و تاب نظر  
 اگر چه خوش دل شان خارج خامه آمد  
 مانند تاور و و شبانش مقابل کرده  
 رنگ نار اول شان بود و کرد آن اثر  
 بود و نگلی بسوی صحن نهاده در پیش  
 ساعتی چند چون گریست بسوی آن سنگ  
 سنگ شتی شد چو زایش نگار شحال  
 سخت چون دل تان این خار باشد  
 بر تو فهمیدن این راز بسی سهل آمد  
 که بسی سخت بر فیض رسول اکرم  
 راویان بعضی بگویند ز ارباب صفا  
 که بود نسبت این خرق لبشاه فرما  
 انتم گفتند آن شیر نر ز دانه  
 سینه حلت آن حصا سرد و سرار

بیخواسان همه ناکرده طهارت مانند  
 شد ازین مسجد شایسته بوی نجاست این  
 که بود دست چو آن هر دو شقی در دلی  
 همه آبر صفتان و چو بتان سنگدلان  
 چشم جیشم نهادند که بیند اثرش  
 غم فیهان و پیش نینر خاطر آمد  
 دل سوی ریش فیضان همه مال کرد  
 بلکه هرگز نشد از ریش فیضان خبر  
 که برگرداند وی از جانبشان دیده خو  
 که تبر قید آن سنگ شتی درنگ  
 گفت کای سنگدلان سینه آستینال  
 به چه صورت اثر فیض شمارا باشد  
 چه اثر مابدل سخت ابو جیل آمد  
 آنکه از روز ازل شد بدل فیض اتم  
 این حکایت نشانییم چنین از آبا  
 ز آنکه بود او چنین سنگ تراشی آوا  
 به پیشتم بود از شهر جاویدانه  
 یکبار صد و پنج میل آمد شمار

ذکر و مناقبت حضرت سید شاه محمد معتمد قریب السیر العزیز

نادری و مرشد دین شاه محمد حسام  
 شمع کاشانه ایقان و سلوک و تجرید  
 خوش بینی ز گلستان ریاضات کمال  
 محرم خاصیم حرم نیردان بود  
 دار و اوست بخت فرزندی از آن ربا  
 بود در سلسله قادریه بیعت او  
 پیر بیعت پی او شاه خلیل الدین بود  
 شد روان از پی تحصیل به ولی زحما  
 یافته تربیت از شاه محمد حسام  
 چون اجل بر سر آن رهبر دین زد تیشه  
 اندرین راه تبریت و یافت فراغ  
 اندران مدرسه کان و پس جامع بود  
 ماند تربیت و زندگسی اهل کمال  
 بیشتر داشت حضوری ز ره کشف اتم  
 نیز او باره پی یافت ز فضل نیردان  
 که بود مشتری قوس و منیری مولد  
 هم کمالات و برگش با حصافه و نون  
 کس پسرید زیاران طریقت کیروز  
 دست نشم و چنین بختی از رباب کمال

کش نعم داده بدل بیشتر از خدمت  
 مست خجانه عرفان و هدای و کفرید  
 خوش یا چین تروانه عز و اجلال  
 واقف تر خفایق شده در عرفان  
 شمس دین آنکه ملقب شده با حق  
 که بلند است بنزد همه کس ثبت او  
 آنکه در اهل هدای عارف با تکلیف بود  
 زورش از یم تحصیل جو آمد یکس  
 که جبال طلب حق ز ریاضش اقام  
 شیر مردیش اسد اندر سید از پیشه  
 همدران دور می از تکلم بر کرد باغ  
 درین میداد و سجاده شیخی به نشست  
 و یکی مدرسه مشغول بحق پنجم سال  
 بجناب شه دین حضرت خوث الام  
 در حرم حرم حضرت محمد و حمیدان  
 ساکن جنبت فردوس و بهاری مرقد  
 هم کرامات و نیز گزینش انشا شد  
 کای در ایوان دلم شمع مدا افزور  
 صورت عنصری خویش بدیدار شکل

می توانند که بر وقت مبدل سازند  
 گرچه این دایم حق نزد کسان خواهد بود  
 داد اینگونه جواب شخص آن تراش  
 هیچ شک نیست که تبدیل کند صورتش  
 از پس چند برون رفت به جمع اصحاب  
 پس نمود از بخشش شده در صورت  
 پس برسان شد و است شش پانجا  
 شش بسته بفکر و گران چه رنگ  
 که بفرمود با حساب پریشان نشود  
 یک مریدی ز مریدانش چنین عرض نمود  
 سرمد ای پایی جدا میشود و جدا  
 بوده باشد پی ارباب لای اسلاف  
 گفت با وی ز پی اهل دکان آنا دان  
 می نماید همه عضو ش زره علم و تقین  
 حسب معمول چو رفت او بد طلب زمان  
 مرد در ویش چو از بحر تخیل برجات  
 چون بر پنداشت بشم شیر برید تنش  
 از غم رحلت وی ناله جانگاہ کند  
 داشت آواز منم زنده جمعیت باش

که کلاں کوه گهی خرد و خورول سازند  
 مابرایم محال است چنان خواهد بود  
 چون شود جسم لطیف دل لارا زیاض  
 در رمی باز بیاید بسیرت خویش  
 در زیارت بسیر و قطب الاقطاب  
 که در آن روضه در آید توانست لیر  
 خورده باشد که بدین چایه بستند قضا  
 در ویش قصه گریز آمده بی پیچ و رنگ  
 چون فقیرست برین باب گریزان نشود  
 غوث راحی شنوم از کرم رب دود  
 جمله اعضا که پی آدمیان است جدا  
 لیک این امر بنزد من و بواس سنت کلات  
 حالتی میشود اینگونه و لیکن پنهان  
 بیشک در نظر مردم بیگانه چنین  
 گشت او را بسیر روضه شیخی حال خیان  
 دید بر بند ز اعضا و دمی از جسم جدا  
 بود نزدیک که فرایدارد و دشت  
 تشنگان را هم ازین حادثه آگاه کند  
 در از ناخن غم سینۀ خود در انحرافش

یکی از نمرقه یارانش از دست خود  
گفت نه بار بهر تو می جوهره نرو  
اتفاقا ز قضا او ز همان راه گذشت  
مردی آمد بر راه و ملاقات نمود  
سلب کرد او ز دل مرد و کیفیت  
آنکه کیفیت خویش چو در سپینه یافت  
شیخ فرمود بآن مرد خرمین مضطر  
پس پرسید بود که الحال گداز باز بر او  
نسبت تو ز دولت سلب نمودم بجز  
پنهان کردی بهر بودی آن شیخ زان  
مرد در بگیرد بنال دمی آمد بدور  
شاه فرمود بآن مرد حق جل و علا  
تا بآن نوردی راه ضلالت نرو  
شاه فاضل که همین شت بگیتی نامه  
قدش شام و سحر راه میبرفت  
داشت آن کشف و کرامت که بقا حوال  
بردی را که مقامات و مراتب بود  
موکب آمد چو ز دلی به عظیم آماش  
نبیر از کشف خود او کرد متاثر و ریا

پس شد به از آن مختل غالی بر کرامت  
و چنین که که بود در شرفی انجمن نرو  
گفته بود و آنچه باز عارف آگاه گد  
هم مضامین شد و سببایه او جاری بود  
سلب کرد او ز دل مرد و بهر کیفیت  
باز با حال پریشان لبوی شیرین یافت  
ما ترا منع کردیم که آن ره گذر  
چون ملاقی شود از دهن خویش گو  
هم ازین ره نشیت کیفیت پیر ترا  
بر لب آوردن و خوردن بود و همان  
غذا تقصیر از تو خواست بحال مضطر  
آفتاب را دل و دل را پی آن دنیا  
تا تو اندر سوسی راه هدایت بدو  
کو همی زود بره زهد و ریاضت گاه  
رشته سلسله اش تا مجید و رفیع  
کشف کردی همه را ماضی و مستقبل حال  
کشف آن مرتبه را پیش کسان فرمود  
از ملاقات نمود اهل کرامت شاد  
لیک با آن هکلی کشف و کرامات نبیافت

کرد و زوی زوی آن اهل کرامت است  
 گفت آلودگیم و منم از لوث است  
 لیک آنرا که بیاطن طلب حق باشد  
 مرد آشفته حق کشف و کرامت کند  
 شد خجل مرد و از آن کشف و کرامت  
 سال اثناعشر آخر و نهمیت ماند  
 سدر اشک که همان کشف و کرامت بود  
 آن زمان و اهل حق گشت مراکز سالک  
 گو رخس آنکه بداد جوگی نماند  
 لیک در ملک خود کشف و کمالی میداد  
 روزی آمد بحضورش با دو ب غرض  
 من پرستیدش از شوق که بنیم زش  
 داشتم شوق و تمنا که بیام درین  
 چون شنید این سخن از دمی بزم کرد  
 بس مراقب شد و او نیز آفست  
 همدین حال قوی حالتی آمد برو  
 رقص کردن گرفت و بنگ نماز آمد  
 اهل مجلس متعجب چو ازین حال شدند  
 گفت پیوسته شدم و آمده برین حالت

می ندانم بچنین کشف مقام کجاست  
 جای پاخانه مرا نیز نبوده است دست  
 در گاهش ز پی کشف چه رونق باشد  
 بلامت چو مرگشت سلامت کند  
 باز رخ کرده و در کشف کرامات کس  
 از پی ترکیه باهمدم صحبت ماندش  
 رنگ آن کشف را آینه او پاک زد  
 بر سید او بجا اندد و فضل اله  
 گام فرسای ریاضت بره سیرای  
 بھر پرواز درین ره پروا بالی میداد  
 بچم از کفن پرستی نه برآمد مقصود  
 التفاتی بین نداشت که کوشش  
 لیک گاهی نگریه از لطف نکرد امین  
 تو بجهنگی کرد و بروی او دید  
 که بیک چشم زدن خود و خودی بگذشت  
 بچو صوفی که به فضل و روشن فکری  
 که پس از ویران این حالت خود باز آمد  
 بی تکلف به منضم احوال شدند  
 بعد از آن هم که بستان کرد و تو هم حضرت

<p>             که رسیدم بهوا آمده در بندر این              می سراید فی و گوئی زیر کی سرشت              خالی از عیب و بری از همه نقص              نبد و جگر وی جز نفعات طیب              بچو بلبل بچمن مست شدم مست شدم              هیچ نشناختم از دلوله سدر از با              شد از آن روز مرا هم ز نظر یافتگان              گوی بخش از چه گرو بود و کنون پیر              اهل کسب آمده در حلقه او بسیار              گر چه بود و هست مریدی بی او بایار              تا که آن دور نمیکردند او بی بارش              پس سه روز و یا چهار نمود ای قطار              با چنین محنت و مشغولی او کار بجان              آمده جوع و عطش از پی خاصه خدا              کم شدی گر سنگی خون جگر خوانرا              از غمای دلی خویش باور و کردی              روز عرشش چو رسیدی چنین عرش              روز عرشش و بی خرج بد بهیم و درش              نان و حلوا از پی دعوت صاحب دلست           </p>	<p>             خویش ایس بهم بهوش چنان در من              کشن با شانزده گوشتش فی بهر شیت              کو بیان مست از آن نغمه برقص آمده              از نیش نغمه چه چیز و کلمات طیب              دیدم این حال چو من مست شدم مست شدم              حالت رقص چنان آشتکم آورد و یا              من هم از شوق شدم همه آنها رقصان              آخر الامر یک صاحب تاثیر شد              هم از وسوسه منعیه شد جاک              و اشعته بر که به بیان درم و نیار              اندران انجمن و حلقه فیض امارش              ظاهری فقر چنان شد که دلیل و نهان              می رسیدند چو از گرسنگی یاران              او گفتی پی تسکین دل آن همه با              آمدی قوت روحانی ازین یارانرا              گر کسی در هم و دنیا بند آورد              عرس کردی ز پی سید نادیر سال              بعضی از خیل مریدانش رساندی خبر              هیچ اسباب بی فایده و محفل نیست           </p>
---	--

پس وضو کرد و دو رکعت دو گانه گزید  
 ازها نوقت کشت از غیب شدی اندر او  
 کز پی مطرب و قوال کفایت کردی  
 داشت تجرید توکل بدل خویش خیال  
 مسکنش نذر همان مسجد ملاپشتن  
 هم نشد در یکی عمرش کبر عجبی  
 بود جذبات ایش با آن ترسنا  
 طاقت چشم کشادن چو بژواری  
 و ایم الحال ز بس سکر بر غایت بود  
 بضرورت اگر او درج هن بکشاد  
 دل ز پر گفتن مبر و در بدن  
 هر که اگر اقتدار بسیارش بود  
 اکثر اوقات شدی و جد برین افش  
 هر که در کوی عشق یار آمد  
 مطرب با چنگ زن که قصه کنم  
 من شمع جانگذازم تو صبح جانفزائی  
 نزد یک این چنینم دور انجانکه گفتم  
 نه تعلقه بدینا تعلقه بعقبی  
 تو شبانه می نما بر که بود می شب

بعد از آن سوی فلک کرد نظر بادل نشان  
 آنقدر باب فتوحات پرو بکشد  
 همدان فاخته را نیز رعایت کردی  
 که دوی از بهر سکونت دنیا کردی مکان  
 تا زمانیکه سکون کردوی اندر مدفن  
 هیچگاه به متوجع با مورد نی  
 که لب خود بکشدای سخن ناکجا  
 از نگه دیده دل باز سخن عاری داشت  
 قالیشن جان صفت روح همه قالی بود  
 چون صدق گوهر سرار بر دم داد  
 گر چه ریز و از دهن در عدن  
 دل درون سینه پیارش بود  
 در یحیی بر دل هر گل تر انوارش  
 مست و در هوش و بقیه آمد  
 در دو چشم جمال یار آمد  
 سوزم گرت نه بنیم میرم چون نمائی  
 فی ناب وصل دارم فی طلاق ای  
 سراسر آن ندارم بستر خدا بر  
 که نور چشم منت انت خداداد

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرد  
 بر تو حسد نگذرد ز زمین آسمان  
 بلب لب برگ گل خوشترنگ منتفاشت  
 گفتش در عین وصل این ناله و فزاید  
 بچه ناز زفته باشد ز جهان نیازند  
 یاد وصال میکنم دیده پر آب میشود  
 گر لبم در آورم شمع جدائی ترا  
 جو خواهم را ز دل میش تو گویم جانمی یار  
 اگر باجم ترا تنها و جای هم شود پیدا  
 حاضر از اتم از آن ذوق بسی افزود  
 بخت رهبر شده آنرا که بخلو خانه  
 بهره و گشت چنان از اثر صحبت او  
 هر کسی را که می صحبت او حال گشت  
 مایه اتی است از دور همه عالم مشهور  
 به السلام حق آمد به حال ابرار  
 زان شغفها که همیشه بخندم جهان  
 تا شود عرس همی ماند تجدد و صنو  
 بعدانش که بر آید به فراق اند  
 از کفش صاغر صبا های مروق نکند

پیش چشم خوشتین خود را تماشا کرده  
 در چرم سینه چیرا غم که چون جا کرد  
 و اندران برگ و نوا خوشنایب از آفتاب  
 گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت  
 که بوقت جان سپردن لبش سیه شده  
 نام فراق می برم سینه کباب میشود  
 از قطرات اشک من نامه خراب میشود  
 اگر جای شود پیدا ترا تنها نمی یابم  
 ز شادی دست و پا کم میکنم خود را تو  
 هر کسی بهره باندازه خود برود  
 آشنا هست که آنزد و که بیگانه  
 که میر خاست ز دنیا همه تن غبت او  
 و روی از اثرش از صفت خود بر گشت  
 که بود از حقایق همه دور و مستور  
 بهیچ حقیقت همه غیبی اسرار  
 در بهار آمدی او پیش از ماه رمضان  
 ساکن روضه و هم متکف مرقدا  
 همه دست ز جذبات بهین عقدا  
 تا چون تصور سر در معلق نکند

<p>تخلیفایش که نظر یافتارشاد و اند      که چه باشد همه به شریعت حاکم      اولین شاه حسن با علی آن مرد خدا      و آن گرفته عشق آنکه بود کربین      سیدمی آنکه بنامش حسن آمد برضا      چایین حضرت صفوی محمد ایم      که در صلت ز جهان پیروزه از آه زب      اسی که تاریخ بجوئی بی آن نیک گفتا</p>	<p>هم در آن شهر و در اطراف غلبه آباد اند      این چهار اند در ایشان خلایق نام      قبل اهل دل کعبه ارباب صفا      تکمله یافته از وی بره صدق و یقین      جانشینش شده بر مسند ارشاد و هد      آنکه در طو که از و راه طریقت قائم      با همه ذوق و بحیث نسبت بطرب      منم شیخ جهان ی بگو سال و قات</p>
<p>و ذکر و منقبت حضرت مخدوم شاه حسن علی قدس الله سره      حسن با علی آن چنان شد و ارشاد      صاحب که گیم بود و گوی صفا صحو      غرق تر تا قدم خود بحیاط جذبات      هم ز طفلی بره زاهد و صوفی قائم      در ازل متهمت خود با او دو عشق      دولت حسن فروزان با و گرو دولت      عالم کون از آن روز که مخلوق شده      دانش عقل بدانند که درین سخن      ربط هم در دل حق جو بعقید کنشست      این دو یارند وطن ساخته در یک شهر</p>	<p>که بعد خوش بال بد او یا او تاد      هستی او همه در ذات الهی شده محو      پیر می گفتش جسمه سکون حرکات      هم سبق برده وی از زاهد و صوفی قائم      ذات او آده عشوق پی حضرت عشق      حسن عشوق و بود و در طلبش تهت عشق      حسن عشق ست بهم عاشق و معشوق      عاشق از عشق بود و معشوق و از حسن      کفر مخفی بود و از حسن بود عشق حبیب      این دو چونند که جاری شده از یک نهر</p>

عارفان را برده سرفست حق برهان  
 مانند در تصنیف و تکرید تار و زرقضا  
 نژاد را با صفا صوفی و صافی برود  
 چون بزرگی بنسب یافت ز خودم  
 شرف او گشت پو فهمم همه  
 اندرین اه مرا هر که ز اهل وطن اند  
 برگزیده چو از عالم طفلی بوده  
 با بطفان چو در ایام طفولیت خویش  
 بزیارت بسر روضه جد میرستم  
 دست دوزیر علافتش چو فرو می بردم  
 برو می دست چو دوزیر خلاف تربت  
 تنگه نسیم بطفان همی بخشیدیم  
 بود در بیکه بطفان چو بدادم آن نسیم  
 از من آن بدل و کره ها چو چشم خود دید  
 شاید آورو کسے نذر بر آن رو پاک  
 خورده گیران هم خواند آن بی خرده شوند  
 بر آن شفت و پسرید که داد آن نسیم  
 گفتش من بمرم دست چو دوزیر علا  
 گفت ز رخا بدین فی ادبی و جرئت

شعل را به هدی از پی اهل عرفان  
 در سر حسن رضا و سواد حسن رضا  
 صحبتش بکلمه او انی و کافی بود  
 در بزرگان بقتش آمد محمدوم بنسب  
 خاوش و شما او شده محمدوم  
 بیقین ان بیقین دان که غلام حسن  
 انجین حال طفولیت خود فرمود است  
 که ز آگ پدرم کرد ز تربت بخش  
 در همی تا که بدستم بفت نسیم  
 بخره خویش از آن رو نموی بروم  
 تنگه نسیم بدست آمدیم فی سنت  
 با نشاط و طرب سور می نخت بدیم  
 پدرم دید ز یک گوشه بوقت نسیم  
 از ره نه طمع در دل خود اندیشید  
 بود از چشم سخا یافته طفل بیباک  
 حصه داران همه زیر کادال زر شدند  
 که بدین گونه بطفان نشانی نسیم  
 من بدست آوردم این نسیم و درین خلا  
 نبری دست کنون زیر علافت تربت

گرچه بر حالت طفولیت افضل باری  
هم بگفتار شعورم چو نسیمی بوزید  
هر که آگاه شدم از همه ارکان نماز  
یاد دارم که بنودست چو مرد کامل  
تا شبی بود که دیدیم بزدگی در خوا  
بسکه زان خوابت سریدم و بیدارم  
دل من گفت که در اسن ما در خیم  
تا دران خواب من از ترس برانستم  
از پس چند همان پیر درآمد در خوا  
باز آن کاهلی سابقه پیش آوردم  
که بخیم من ازین پس نهانخانه  
هم نیز بخیر در ز او می شکم ندیم  
کو دران محرابه آن آید و گویندیم  
باز دیدیم ز پس چند که آمد بر ما  
گفت مرست و هم تو را مرعیدانی تو  
روی دستی ز زره خشم خیارم زد  
گشتم از خواب چو از ضرب طایعید  
بود پیدا چو بر رخسار نشان خجسته  
غسل ردیم بر نیات ادای طاقا

میکند تجد بزرگ تو چنین دلداری  
سوره چند بخواندیم ز قرآن مجید  
بانت مرض و سن آن شدن بر رویم با  
سبب علی خود میل نسازیم در دل  
که وی از بهر نمازم بکشد خشم و عت  
غفلت صغری سنی بود نه بسیار شدم  
واندر آغوش چو بنم بگل تر خیم  
زان عیانی که بمن ساخته تیران نشوم  
ز جبر و تو بیخ بران باز بمن کرد و حکما  
غفلتم ره ز دو در خاطر خویش آوردم  
تا نیاید بر من کس پی ز جرم زبون  
بر جبراحت که ز جرم شده هر شدم  
تا بماند سلامت ز خط حیان و شدم  
جلوه گر شد صفت روح مردان بر ما  
بار ما گفتت ای طفل منیخوانی تو  
هر چه زده بر دل خوابیده بی کارم زد  
دل غفلت زده از کاهلی آمد بیزار  
دل من آتوقت شد از کاهلی خود رنج  
ما از آن روز بگشتم مقتصد سلوا

که گهی فوت نگر دید ز من تا اکنون  
 باز آن پیر و کر بر سر من گشت فرو  
 من بدان طور که فرمود عمل میکردم  
 چند روزی چو برین فوت بخوابیدم  
 بر من آمد و دستم بگرفت و همراه  
 بوستان خوش زیبا و گلستان لرم  
 اندر آنجاست محو بچو هر جا رود شب  
 بر دو جانب سود و شش و در حال  
 کو دکانست که آهاده بر پیش او بیند  
 آنکه همراه مرا بر دامن گفت اینجا  
 من تجبت چو ادا کردم و هم تسلیمات  
 کو دکان هر دو که بودند بروی زیبا  
 سوی گلشن که تو گفتی صفت باغ نعیم  
 کو دکان دیگر اینجا هر عشاق فتنه  
 هر دو گفتند بمن از ره لطف از ره جود  
 بر تو باد از ره صدق بخوابش مدام  
 فرحت و ناز گمی در دل شادم آمد  
 عهد با لب شیرین نهان بخت خدا  
 دست و دوش چو فراخی ز علوم ظاهر

نه ادا روی قضا دید ز من تا اکنون  
 که تسلیم از الطاف خودم شغل بود  
 تا بحینم کل مقصود عمل میکردم  
 باز آن خیمه خورشید قبا بشویدم  
 بر دجای که از آن نیست بجز حق آگاه  
 بلکه چون روضه رضوان بهشت خرم  
 عارضی چون گلستان و لبی چو رب  
 کز بی هر دو من از حور چو تمثال  
 وز پی حدتش آمده پیش او بیند  
 آوری از دل و جان طاعت تسلیم  
 دلم انداخت از آن دو فراتر کما  
 دست مارا بگرفتند و ببردند آنها  
 بادا و عطر نسیم و گل او عطر نسیم  
 که بر دزد از دل حوران چو شکیب  
 که امام شرف الدین گفت آنچه  
 تا که روزی بری هم تو درین نعم مقام  
 شعر حافظ بحق هر دو بیام آمد  
 ما همه بنده و این قوم خداوند آید  
 خاست دل تا شود از راه طریقت

گفت مشغول بتحصیل علوم باطن  
 بگذرانید به تجرید و به تفریه اسباب  
 بود در تقوی و در زهد و توکل گشت  
 گاه در دل نشدش باطمینان میسر  
 هم نمیداشت تباشر تو جهل گشته  
 یک تو جهل چون نمود و چنین قوت بخش  
 بگذرانید کسان از مقام تلویین  
 از ره تکمله او را بتصرف مختار  
 نشدی سزایی نسبت او هیچ حجاب  
 در ره باطن از اشراق چو خورشیدش  
 اندر آنوقت که بودست در جمیع شریف  
 داد در محضه ناصت لطیفش بایر  
 گاه تعلیم میکرد و توجیه میداد  
 کشف میداشت بدانسانکه در کثرت طول  
 بود و کوشش کشف بدانسان که در  
 رفت او چون بدر شاه محمد منعم  
 تا که دستی بید از پی بیعت او را  
 خواست و در سلسله قادریه بیعت او  
 کش در آن طریقت مستخدم جهان

آمد از شیخ پورماند به پنه ساکن  
 تا زمانیکه سوی خلعت ارمیده اسباب  
 که نیا میخواست ثناء باطل دنیا  
 گرچه از فاقه گذشتش بر زبان میسر  
 که از وطنی فقر بصد آسافه  
 طالبانرا که درین راه گذشتند شش  
 برسانید کسان بمقام تکمیل  
 در همه نسبت ساریه و صوفیه  
 که حجابش بدم فیض سانی ست چو آب  
 مرتفع گشته حجاب از نگاه حق  
 سالهاست که در خدمت پیر نور و لطیف  
 آن کسان که بود و کن نشان بدار  
 گاه با قوت روشنی همه اوار داد  
 و او یکیک خبر از اخصی و تشبیل حال  
 که نگردد و اگر انرا بجوانی حاصل  
 که اگر اما طبعی یافت بود از کرم  
 بنماید بجهان پیر طریقت او را  
 که در اندیش از روی مصالح نیکو  
 هم هر جوانیت خوشتر بود و خوشتر

آنکه در اهل کرامات برآمد اوصد  
 آنکه او عمر خودش وقت خدایان کرد  
 دست بردست نخواش که بسبک بیعت  
 گویت قصه سیر سفر اجمیرش  
 یافت زحمت چو می از پی مهر میو از پی  
 حضرت شاه مجیب پاکیزه صفات  
 صمد هم شکش آورد بان رفعت  
 گفت تا قصه اجمیر کفایت کند  
 هیچ در کار دانیست که نیم معبود  
 پس روان گشت از اینجا بکن پور  
 جای دادند مرا و راهم خیل خدا  
 که ز هیبت نفوذ آمدی آنجا مردم  
 سنگیزه همی افتاد بمثل باران  
 نظر افتاد به تنهایی آن شکست  
 دیو آمد سخن گفت نبودت جا  
 گفت با دوی بی یک شب نیم نجامها  
 راست پندار کرد بوی و گرد دیو  
 پس سحرگاه روان گشت و اجمیر  
 که طعام از پی خویش از زندگانه

صاف گویم که شیخ شرف الدین احمد  
 خضر در محدور امر وجه بنانی کرد  
 به بود از پی این مردم صاحبست  
 فیض خوان لغیم خواجه نمودن شیر  
 نه بدیوانگی بلکه بهشت بیاری رفت  
 آنکه در خیل بزرگان ست ایاب برکت  
 آرد گندم و دوسه آنار و دو کیل از خرا  
 گفت و گفت چنین او بگو کی مردم  
 از پی رزق رسانی ست بهر جامه جو  
 از تنهی وستی او کس نه لبویش گردید  
 اندران حیره که دیویت مقید اینجا  
 شمع عقل همه مردم شدی از شست کم  
 زان پی سیر بر رفتند ز دشت یاران  
 دیوی استاده سیر خویش شیده  
 که فرو آمدت هست مرا ایداک  
 که تو ایدای برسانی بکسی از یاران  
 من و مار از تو بر آرم گذارم خانه  
 پیش آن هر دوین بیکسی سفره خجید  
 و ز بهشت نبرد بیکس آب و دانه

گفت بر جوع و عطش که قناینج اجه  
 من هم آن راه پسندیدم از خویش  
 آر دارند ز بازار دیان خبیرند  
 تالیه و زرکی نذر نه چینه آورد  
 تا بجیکه کسی را بدل آرام نماند  
 تن تخاب و زهره مشغولی بود  
 اندران بیخودی از غیب یادداشت  
 چون بدانت که در دست من است  
 در دهن بزودی آن قصه سنگ آید  
 دید چون تخت بدینان بر پیش انداخت  
 سنگ دست زهری زین است  
 اندران بخط بدست که آن در چپ است  
 چون بیاورد مر از یکف باران  
 کس تقصیر نه داند و در چپ است  
 بکشودش پس از آن روز و در میان  
 تا بجیکه سوره آمده از صحبت من  
 فرحت آمد که بدوست یکی از پیش  
 رفت در بار که شاه محمد قسم  
 عرض کرد و اینک است ازین گاهم

صبر فرمود بختی و صحت خواهم  
 نشانه هم مانم و هم گریه دوست  
 این موجود بود دست که یار این بخور  
 نیم دانگ نه نلو سینه بشیر آورد  
 یعنی از گر سنگی طاقت یک کام ماند  
 که در کیفیت بخودی از خویش بود  
 بنهادند یکف پنج عدد قرص است  
 در دل خویش گفتا بقین شیرینی است  
 بلکه نه شست چو آب است و در آن است  
 که حبه انداختن قرصی باید است  
 که بر اندر بیداختن از سنگ صد است  
 کاین عطا بخریداری نان و پیر است  
 که بیارند آن آرد و نمک با دل شاد  
 گفت ایتم ز در خواجه عنایت گردید  
 اندر نش بهر سوی بسی سلق فراز  
 شدش خفت بگر خجین از کشت خلق  
 که حکمت نه فلاطون از عهد شاه  
 که کرامات بسی یافته بود از مکر م  
 که بیایم ورت انچه بدل میخواهم

اگر تو دنیا بدی و جهان سلطنت  
 و حکیم بکنی رشک فلاطون کن  
 در توفت سرم بدی بخش ز راه نام  
 متبسم شد و فرمود گر این بنحو است  
 با وی ای مرد طلب میل دل خوشی گو  
 رفت و گفت غرضش بود زنده  
 حالت گشت چنان دل طایاری  
 تا به روز در آن حالت خود بخود  
 چون در آمد با فاقه دل فرحتش  
 شاه عبد الغنی آن صوفی پاکیزه نهاد  
 میرا شرف که بود مقبره او مشهور  
 در تن خوشین انسان مرض مهلک آ  
 داده بود و جهان بیشتر از بیمار  
 آن مراعات وی از راه عقیده بود  
 تا شفا یافته و ساخته غسل صحت  
 فاشه ساخته بر بیشتر اهل یاف  
 گفت کیر زمین خدمت پیر آن میر  
 میرا در مرض موت بدینگونه شفا  
 غرق در بحر فنایش گشتی چنان

همچو سلطان سکنه چشم و ملامت  
 و زار سطو و بدیناس هم افزون کن  
 جذبه وحدت و توحید جویر طلام  
 بر و از پیش من سوی حسن شوران  
 و آنچه سجوی از آن صاحب امر بگو  
 بشنید این سخن در روز و درون غره  
 که بود حالت دیوانگی و شکاری  
 فاع اندر دل خود از نه نیک بود  
 کامیابی شده بود و او به هم خوش  
 گوید از سیف زبانش نسیان داد  
 گشت اندر مرض الموت بغایت  
 هر که دیدش بنظر محضر او را پنداشت  
 باتنی چند دیدش از احسان یار  
 این مراعات وی از بهت باطن فرمود  
 سپیرا بر دندورات بسی در دست  
 طعم و چادر گل برو بر اهل فرا  
 برو این خیر از من برانیش دلی  
 نشد اصل از دعا و زقود شما  
 هم چهارش به تباهی است بدریگات

راست دانید که من ادا ام آنرا لنگ  
 من چو خدمت آن شیخ پیاشتم  
 جمیع از خیل میدان چو شنیدند  
 هم گفتند که ظاهر کند او شیخی را  
 همین که بر فیه این عقیقه افلاک تمام  
 ششم و غضب باز خودی بگذشتند  
 که بدین سینه چند حیاتش بایست  
 پس بفرما که شما لنگ خود را در آید  
 شیخ برگشت مریدانش ز راه سیری  
 اونه فانی شود انیک چو حیاتش باقیست  
 من چو بستم دایم بار بخدمت کردم  
 پس گفتم که لبه بار نمودم تکرار  
 که بن اورا تو بگو لنگ خود بگیر  
 ماند خاموش چو شنید بدینگونه سخن  
 من فرود آمده بودم شب قصد علاج  
 بسحرگاه شنیدیم که میرا شرف  
 من سیه دویدم ز ملال و فتنه  
 عرض دادم که سحرگاه بگو شوم رسید  
 گفت چون نزد شما هست حیاتش باقی

ورنه میگشت چهار تن تباهی آید  
 یک بیک جمله سخنهای او بشنیدم  
 بخروشید و بچو شنید دل خود کهن  
 میکشاید سر بابائی و دانش باما  
 می بخندنت و احسان ز برادران  
 از پی گفتن این تمس از روی گشتند  
 و ز منی زندگیش جرعه بجام آرساقتی  
 که لبالب نشدش جام چه در سردار  
 گفت با من که بگو لنگ خود بگیر  
 ز هر گش چه کند حامی او تر نیست  
 قابل عرض نبود این بصورت کردم  
 شیخ فرمود بدینگونه بواش بر بار  
 که زبرد اشتنش میر نه هرگز میرد  
 بعد ازین از راج و میچ نه او گفت  
 اندر آنخانه که بود از پی نشی سراج  
 رفت در آخر شب نقدیش از کف  
 تا به پیشش برانتم حبس از جلت  
 مشرف ز جهان گذران ز جلد  
 جرعه زندگیش هست بجام آرساقتی

با چنین ندگی خویش چنان خواهد مرد  
 میر جعفر که بود شاه مظفر پور  
 عمر بار که از آن نج و الم در دل گشت  
 گفت فرزند بخوابم پی تو از نیروان  
 پانصدی روپیه نذر بجان کرد قبول  
 بجز فرزند دعا کرد بدرگاه خدا  
 بعد از آن شب که دعا کرد و زرش حاصل شد  
 در دوزه کرد و بزراییدن طفل نه ماه  
 یک شب بار و ز شیعی و فغان کرد آن  
 یک یا این همه فرزند نمی زایش  
 صد مده در دلمی رسول سکین داشت  
 کس گفتا که چنین سختی و تکلیف چرا  
 شدت در دمسار سبب آن باشد  
 وضع حملش تو با سانی اگر میخواهی  
 بود محرم ز فرزند چه از روز ازل  
 ز آنکه با اهل ولا کیش تیرانی داشت  
 گفت با وی چه گوئی که فلان کرد  
 این سخن ابرسانید کسی در گوشش  
 گر چه بود آن جلای و جمالی

بسوی ملک عدم خجسته چنان آمد  
 داشت از نور صبر و چشمش کور  
 حاضر خدمت او گشت و دعای فرج  
 کردی روپیه پانصد نه تنی در پیش  
 کرد تعلیق و وصلش بر او شرط حصول  
 لیک فرمود گر آری من این شرط بجا  
 مضنون مدت حملش بحکم کامله شد  
 سبب باله و فریاد بجهال تباه  
 تا طفل پدید آمده بود از روزین  
 کوز منون و ز تقوینستی تاشین  
 که رسیده زمین تا بملک فریاد  
 نذر را گشته تقاضا ز برای ایفا  
 و ز خود گوئی این در و چرخ بیان  
 ز و ایفا کنی آن نذر بده ای  
 در دلش از ره کین جمله دعا بود و عمل  
 گر چه وقت غرض از غنچه جبین سانی داشت  
 چه دعا کرد که فرزند مراد او خدا  
 که جلای صفت آذر از آن درخش  
 منصف گشت در آن دم جلای صفتش

بشنید این سخن دار غضب نکه فرمود  
 هرگز از حق قوت دادن باشد  
 پس با تو قوت غیبتش شکم غائب شد  
 سر برآورده فوریت در آن ننگ  
 دروزه هم نه بجا ماند نه آبتن او  
 یک مریدی زمریدش که فرزندش  
 کرد از طالع ناساز شکایت باو  
 مرد بود دست چو از روز جوانیش  
 گفت باوی تو زن خویش بیا در بر ما  
 چون شنید از لب پاکش سخنانی خواه  
 پس گفتش تن تخفای بفرست او کز  
 عرضه دادش باوب بامیت این سخن  
 باز فرمود در آن خانه چو باشم تنها  
 کرد یک جلوه برود صفت خلافت  
 باز نش گفت بهین رو مرا ای دختر  
 ساعتی چند مرا آن رو منور چو بدید  
 خانه پا تا که نهی ساخته مها اکن  
 آن نیم ازیر تو خلاقی ادا بار گرفت  
 بود در عه خویش یازده ساله دختر

بان که بر گشتش از وعده نمیدار سود  
 هم در ا قوت بگر گشتش از تن باشد  
 سفله تا زنگش خامر و هم جانب شد  
 سنگ ره شو عقیدت شده و ننگش  
 دروزه حیف عبت ساخته بچیتن او  
 بجز آرام دل خویش جگر بنداشت  
 هم ز گشتگی بخت حکایت باو  
 زن برآرد و چسان از صدش در تیم  
 جعسه فیض سدا بوی از ساغما  
 رفت در خانه و آرد زرش را همراه  
 اعتمادیت ترا برین گرد دل خویش  
 این کینرک بود هر چه بخوایش بکن  
 دخت ناکدم انگاه نه بیند رخ را  
 متجلی شده برو زره اشفاق  
 منم ام و ز ترا در دو جهان عجب  
 پر تو فیض مرا در از پیر ادا مید  
 دختر خواگش آنوقت بیدار روز  
 و آن من بسته صد هم در شهر گرفت  
 که شد از پیر تو خلاقی او بار آور

شده سره سیمه بد ریافت جو زین حال خبر  
گفت من پیش ازین رو بگفتم او را  
باز گفت بد خویش تسلی میباش  
و دختر که را برین آرم علاقت سهیل است  
پیش او برو و بر چشم تو چه افکند  
کردم بهنخ دختر فاکید کیدا  
هم بخدوم جهان دست ز حدیث اخلای  
آن کس را که بیاورد ارادت با او  
خبر نفوس به بیعت نگرفتی آنرا  
بود شخصی که در آمد پی بیعت کرد  
گفت چون داد پی بیعت او دست  
عرض دادش که بهر سلک که رای تو بود  
غمم کرد او که نفرد و سیمه بیعت گیرد  
کس بگفتا بود این مرد خدا قادر  
با من این مرد بگفتا جو حوالت کردست  
گفت یک نقل غلام نبی از نجدت او  
که بیکبار مرا کرد چنان رنجوری  
در دل خویش طمع من بهر دم ز جفا  
از فزادان الم و درد جو شتم و لکیش

رفت و حضرت آن شاه بحال منظر  
که زن دیگر آمد وقت زمین در را  
یعنی از ناخن عم سینه خود را آخرش  
اضطراب از پی این رسل سر جیل است  
که بدان هیچ ملائمه نرسیدش گزند  
حمل چشم زدن گشت از فام پیدا  
زانکه بود دست و پای خیل دیدنش خاص  
بیعت خویش اگر کرد حوالت با او  
چه مجال آنکه کسی رو کندش فاما  
تا که گرد و بندش از آتش دوزخ این  
که بگو میل دل تو به کار می سلک است  
خواهش است در آن هر چه رضا تو بود  
و اندران توبه از ان لیل از او گیرد  
بلکه خویشان و برادر همه با قاف دریه  
جز نفوس دو بهر ایم نه دلالت کردست  
در ره سلب مرض و چنان فوت او  
که شمر دم کندم روح ز قاف دریه  
که کسی ابجهان گذران نیست نباش  
خبر می او مشکن حالت رنجوری

که غریبی هست درین شهر و کنی نیست مرا  
 میدهم جان بخیر بوی در پس سکنم  
 قدمی رنج بفرمایم بقدری بخوار  
 چون در آن کلبه بار یک فرد غمی  
 اندر آغوش چو گرفت زمانی استاد  
 و کس از یادشش مود جنبانی کرد  
 پس لبه مود کنون پیچ ترا میست  
 بدران محطه کفن پاره ز لطفش کردم  
 قصه خوشی در اینجا بنویسیم  
 اندران شهر برستم چو در ایام شب  
 غافل از آنکه خرابی دهد و نقصا  
 در یکی خانه که میداشت فساد آید  
 بود و در صحن سر آمازه درخت زانما  
 وقت شب گاه ضرورت ز بیمه تنها  
 چون بگشت در آن خانه مر چندین  
 باز گشتم من از آنجا چو سو خانه خوش  
 نایکیال که بگذشت در آن رنجوری  
 بسکه زولین و کاسیده و لاف گشتم  
 ناشبی بود که دیدیم بزرگی در خواب

و اسپن شد نفس و منفی نیست مرا  
 زن گروم چو بیانی بس با سیم  
 که بعد از روی دل نبودارم نیاز  
 از ره لطف و محبت بکنارم کشید  
 شد جدا از من تا دیر چو بر خورشید  
 تا غرض پس از آن رود بستی آورد  
 رگ نبضت بصلاح است و در ایام  
 که برنجوری خود چاره ز لطفش کردم  
 کومر انیز ز آسیب بلا داد نجات  
 که منم بخیر آنکه ز صلاح و رصواب  
 من فروکش شدم آنجا زاده نادانی  
 بلکه در زلزله بر خط ز باد آسیب  
 کاندران روز رتی بود ز گلهای شمار  
 میدیدیم بهایش بی استنجا  
 گشت رنجور تن من بیسی در دو  
 گشت از پیش احالت رنجوری  
 از تنم در میگردیدم دوری  
 زرد و پژواک صفت ز کس عبرت  
 که در آمد سر بالین مرل و عرق قبا

می ندانیم چه بودست بدتش از گاه  
 آن سیه چیز بگرد سر من گردانید  
 باش آگاه بخوابی تو و گرد بیداری  
 اول آنرا بسراپات بگردانیدیم  
 باز فرمود بدان من حسن با عیلم  
 از هماندم زعرض روی نهادم به به  
 گرچه آزار بسی داد بجان افلاکم  
 مادران روز نبودیم ز نامش آگاه  
 اندر آنوقت که آگاه شدیم از ناس  
 و ردل خویش تغصص چو نمودم نیکو  
 گرچه باشنده مرید نشد اطراف لبه  
 لبک جاراند و رانیز گرامی خلف  
 شاه سجی علی آن عارف کامل و دینا  
 دگری هست از آنجمله حکیم حیرت  
 سومین آنکه یکم فیض از او جاری بود  
 چارمین آنکه و را دیده دل حق بین

انقدر یک که ز گشنگاه است سیاه  
 آشتنا پس لب خود را بسخن گردانید  
 کاین بلا بود و نهوده ست ترا بیماری  
 پس گرفتیم مر آنرا و بسوزانیدیم  
 ولیم من ولیم من ولیم من ولیم  
 تن من گشت ز بخوری و آزار  
 هم نمانده اثر عوزان مرض ناپاکم  
 یک روز از لطیف و عنایات نگاه  
 ساغر فیض کشیدیم بدرون از جاش  
 دل من گفت هم او بودیم او بودیم او  
 خالی از فیضش نیست و لطافت  
 که رفتند بفرغان همه راه هدی  
 اولین بست نبیره همه کس در ایشان  
 کا ندرین راه بسی یافته بود او  
 شاه عهد لغنی ساکن سچلواری بود  
 عاشق لپیزی شاه عماد الدین

و کرم نقبت حضرت مخدوم شاه سجی علی قدس الله سره

اصل غرق دوله دوله و صاحب حال  
 بگی عمر ز دنیا طلبه آزار

شاه سجی علی آن مرشد ارباب کمال  
 مولدش چاندیره خانه بنو آبا و

مایل از طفلی خود سوی صلاح تقوی  
 داشت در کودکی از بهر و لعب بیزار  
 از دنیا کانش یکی سید علی ابرار  
 در شب بابل نه بدل شوق خوابی  
 در درون کیفیت خزن طفلی کو  
 داشت از کودکی خویش مستی نیکو  
 غفلتش چو در آمد بشد از خواب  
 بشمردی ز سر و دهن رسا و فطنت  
 از فقیر که در آمد سر اخائیه او  
 بر زمان مد نظر داشت رضا جوئی  
 چون شنیدی که فلان جانور کمال  
 شوق خواندن چو باد و غم آلود  
 هر که از علم بدل مایه تحصیل اندوخت  
 اندران عهد چو آواز رسیدش  
 شیخ وقت است و رسید به کمال عفا  
 آنکه بنشسته بعباده ارشاد و بد  
 با همه شوق تقا حاضر خدمت میشد  
 سوی جنت چو مر آن میردم خورشید  
 از چنین حادثه آمدن با کثر چو بد

هم بعلم و عمل معرفت وجود و سخا  
 خوانده از کورس کتب با سبق بیدار  
 که علی است ز اولاد نبی آل است  
 بر زمان میل دل خویش تنهایی داشت  
 گاه در سیقه ماشانه قدم فرسود  
 برم با کینه او بود هشتی نیکو  
 در روش دوستی با علما و فقرا  
 نزد خود صحبت نشان تو خیر و کت  
 گشت مسرور ز اخلاق که مایه او  
 هم بخو و گفت لسان شت از بدگوی  
 رفیق و لطف ملاقات نمودی حاصل  
 کرد از صحبت بسیار شاخ شادش  
 دل او از پی تحصیل ز فقر سوخت  
 که در نیاست یکی صاحب صناعت  
 صاحب کشف و مقرب بحریم نردان  
 آنکه در نام کموش حسن آمد برضا  
 مایل او ز ره حسن عقیت میشد  
 سخت خرن و ملالی بدل او بر سپهر  
 استخوان بدر حضرت جسد خود کرد

که یوز نام خوشش سید احمد ابدال  
 هم اجازت زورش از پی بهجت و رجوا  
 خود نموده که در عالم رویا و را  
 روی او بر صفت عالم ظاهر دیدم  
 با همه شوکت و شان و بجلال و عظمت  
 که ندیدیم چنین روی منور گاه  
 یکلب بسته پاسبان و نشسته  
 که مرا مانند بل حلیه پاکیزه او  
 حب او نقش نگین شد بدرون دل  
 احمد ابدال بآن میرید ایم بسپرد  
 که او ارشاد مرا از پی صحبت باو  
 چشم واکردم و در جستجوی او ماندم  
 لیک از آن شیوخ نشانی دل آواره  
 صبر از آن کردم و بگذشتم آنرا بر وقت  
 سخنش ختم شد و باز نویسه احوال  
 لیک او را در اول مضطر کردم با کرب  
 نتوانست که این را زبانه شود و دل  
 آنکه بودست عجم محترم او آنوقت  
 یعنی آن شاه غلام حسن دانا یلو

که نبر گیش لبسے داو خدا متعال  
 هم اشارت بسوی سیر طریقت و رجوا  
 با جلال و عظمت آنچه بود و نیکی و را  
 هم نبردگی بوی از اهل معاصی دیدم  
 که بچشم آمده ستر انقدم با برکت  
 که نو گوئی ز شب چارده او را ماه  
 و ز سر باز کلاه خوش و شکسته  
 تا که سیر کبند جرحه مشکیزه او  
 مهر او جای گزینش بچو نعل ما  
 گر سپرد او بحسن هم برضایم بسپرد  
 هم مراد او اجازت پی بهجت باو  
 عمر یافت که در آرزوی او ماندم  
 کو بگوشتم و آن دل به به پاره نیا  
 گر چه بودست هم در شتم آنرا بر وقت  
 گر چه او عبیر از آن گردیدل خندین سال  
 که محال است بود و دل غناقی شکیب  
 خواست بقیر بر و یاشن سپری کمال  
 که دلش بود برین کرم او آنوقت  
 از پی منعم پاک از خلفا مشهور

حلیه و چو نشان داد بطر ز نه میا  
رفت از شوق و مشرف زیارتش  
چون خرس دید و بان حلیه طابوق داد  
عرض کرد آنکه با دوست بهیعت بد  
گفت در سلسله قادری آریا س <sup>انده</sup> تو  
پس چرا با قدرت دست بهیعت نه  
گفت باور به من حسن عقیدت ارم  
پس گرفت از ره الطاف که آن حج  
چرا بدانت بهین سلسله منغیه  
هم خلافت بی ارشاد و بی بهیعت او  
چند روزی نگذشتش که کشیدش بنده  
عالم به شد و حالت تنفرش  
ساعتی حالت صحیه نمی یابش  
چیز از غرور نه آگاه شد از خوردن  
راه گرفت ندانت کجا خواهم رفت  
رفتش از نطق و زبان تا سخن کردن  
مطر به شعر بخواند بدشتن تاج با  
بود بیکار و آن هم چیل است و کوس  
خندق و بام کی بود و را در شورش

اوسوی سپیدی کرد اشارت او را  
مستندش بی تربیت و بیعتش  
چون یکی بود از آن گشت بسی و شادش  
تا مطاعت دلش از شر و سادس بد  
که در ارشاد و مهدی لمجا و ما و <sup>انده</sup> تو  
بر سر خوشی از لکلیل ارادت منهنه  
هم ازین رو بقصد ارادت ارم  
همدین سلسله قادری بهیعت او  
داد ارشاد و دین سلسله منغیه  
هم ز گنجینه عرفانش بدل نعمت او  
در دل از غیب رسیدش بنده  
که از آن خوردن و خفتن همه بدلش  
آشنایان جدیه سکریه و را آمد پیش  
هیچ پرواش از زینت و مردن خویش  
شورش و ذوق چنان است که ابگر  
در مراقب همه خم گشت سرگردن هم  
در سر آید غزل آن لحنه و خوا  
بار با وجد همیکه و بر آواز خروس  
سحرش نام کی بود و را در شورش

گر بام است اگر نغمه گوشش سپید  
 پیش راه دی اگر خندق و گر چاه آمد  
 در تک چاه که جذب چو دیدند او را  
 کرد چون تاب نیداد و بدل خود را  
 گفتش اکنون چنین حال ترا خواهد بود  
 همچنان که شدش سحواز انگه حاصل  
 لیک درم سماع و بنوائی قوال  
 هم از کشت و کرامت بطهور آمده بود  
 ستر احوال پسندیده او و لوبه  
 گفت تا زندگیم راز مرا فاش مکن  
 هم کشیدند زبانش هم گیتان آب  
 هم بغیبت شد از خواگبه خویش  
 بتعدی سویی خیاط چو کرد آهنگ  
 داشت بیتیج یکی بجز خود آن شیخ زمان  
 چون طلب کرد بهما وقت بجا مشرف گشت  
 از سر چاه همان محطه در آورده است  
 نیز او گفت که زومی یکمیزم سماع  
 بر لب و چنگ در آورده کسان را در  
 محو و نخودی خویش کسی بود و با

اندر آن فوق دوله بنخیز از بام حمید  
 همچو یوسف بتک چاه بناگاه آمد  
 مردمان بیشتر از چاه کشیدند او را  
 روزی از غلبه آن شکوه بان سپید  
 نه چنین جذب بدنبال ترا خواهد بود  
 غلبه جذب سکر به بروقت ز دل  
 میشدش غلبه آن حال بغیاب احوال  
 گر چه از وی حق بنیش نفور آمده بود  
 گشت آزرده گرا و در باطن هر کس  
 نقل محصل فی بر رند و هر ادبائین  
 هم بگیا بر سر خمیه کشیده سحاب  
 هم مرد آنکه گفتش سخنی او غصب  
 کرد و غزل نفسانی او سرنگ  
 که مستدار کن و شی شاه محمد سلطان  
 تا بداند آنکه ز آب آمده آواز بلند  
 وز ره ستر باو گفت که بالای چه است  
 ما رسیدیم پیشش چو پی غم سماع  
 اهل مجلس همه از کیفیت خود مدح  
 و زرقان ما وین کس جرسی بود و با

اهل شورش همه احوالت و فقی جابل  
 ناگهان بر سر رقص آدم از مستی خویش  
 دیدم از چشم که نزدیک نه از من دور  
 در میان دو ستون بهقف مکان مجلیست  
 رفتم و گفتمش از بخودی خود نگاه  
 نیز او را خلفا یزد در اطراف چسبان  
 اولین سید شرف علی اهل عرفان  
 دومین شاه جمال علی اهل جذبات  
 سومین شاه ولایت علی انصاری  
 چارمین سید امیر الحسن آن دانشمند  
 یک هزار و دصد شصت چهار از بحر

آن یکی خزن و یکی داشت سروان  
 محو گردیدم و بخود ندانم از مستی خویش  
 که برویش شهنشایم دو ستون نور  
 وزیر فی نور جدا است و نه باب است نقاش  
 من ترانده ام ای صفا عرفان الله  
 عرفان و علم او صلحا و ابرار  
 آنکه فرزند رشید است و را در دوران  
 آنکه در سینه بهشت فراوان بیگات  
 در دره تربیت و ترکیه مرد کامل  
 که بنزد همه کس بود و راقش در  
 قالب خویش از روح نخی کرد مثنی

### ذکر و منقبت حضرت مولانا سید اشرف علی قدس الله سره

سید اشرف علی آن عارف پاکیزه نهاد  
 بود از کودکی خویش پسندین صفات  
 یافت قرب بدرگاه خدا ای متعال  
 عالم و قابل و شار و طیب حاذق  
 صوفی و زاهد و معرفت عرفان ق  
 حیرتم من که شرح کلامی صفتش  
 آنکه بودست درین عهد چنین اهل کم

که نگاهی قدیمی رفته بجز راه رشاد  
 و ایام میل دلش سو صلاح و سناست  
 ذات پاکش بجهان مجمع هنر کمال  
 شاعر و منشی و خطاط و ادیب فایق  
 عارف و کامل و درویش کثیر الاطلاق  
 که بود نزد خرد و جمله گرامی صفتش  
 چندان حال خودش کرد و را و رقی تم

کفش بر داری مرشد که بر لب و در  
 تا چو آنکه ازینا بگو گنگ است  
 ما در آنجا چو رسیدیم بهر ای پسر  
 ناگهان آنطرفه بانه زور و قوت  
 می کشید آن بسوی خویش بجا و را  
 تا به روز بلا فصل لیالی و نهجاء  
 گفت دل غالب این اهل فرازی  
 ز اهل آن ناحیه هر چند لغزشستم  
 هیچکس نیک نگردید و سبیل رهم  
 عم من شاه هدایت علی اهل ایمان  
 ز و بر خاستم از جا و برستم آنجا  
 میشدم در ره آن مقبره جدا که قتر  
 قوتش بیک چون قتم از پیش بل  
 از پس فاتحه باز آمد اندر بنگاه  
 متحیر شدم و عرض نمودم با پیر  
 مدح محمد درین کار و فصل بارے  
 خواندن فاتحه را نیت عجب گزینند  
 بود نسبت زنی فاتحه خواندن مثل  
 پس فرموده که چه شد و پیروا

بنحتم از یا و ریش سر فلک سوده را  
 دور از مسکن من می چل فرسنگ  
 که بقتر اک خویش او دل عالم پنجه  
 در شام دل من بخت شمیم نسبت  
 بشیمی صفت طب که صفت مرا  
 میفک بیزان بر این صفت فصل بها  
 که پیش نشستی و مستی و خماری باشد  
 و ز بی با صحرای نور ز جبرائیلستم  
 هیچ مردی نه نشان داد که آن کام  
 پیش تقدیش من از مقبره و نشان  
 که ره منزل مقصود گزینستم آنجا  
 میشد اگر کیفیت نوشتن احوال غریب  
 تا بعد که بدین حال شد طی منزل  
 منقطع آمد نسبت شد از آنجا تا گاه  
 شیخ فرمود بدین گونه شفقست  
 می شناسیم که تمیز خوشی سدا  
 می نشاید که ازین اهل ایمان سر  
 دعا گشت جو حاصل اثرش سدا را  
 که شمارند همه اهل مدنی را اهل مدنی

نسبت و تاج خلافت زبیرگان است  
 هم دگر بار بر آن مرقد اقدس رستم  
 نیز مشکو شد من لعل طای شربت  
 هم رستم کرد ز حالات خوش خوش  
 ماند باقی جو کم از پاس شبی در راه  
 گشتم از فضل جو شد بخت بلندم  
 دل من یافته فوقی و ندانی غم  
 بزبان شرح ندانم نشن توانم کردن  
 من بجان خواستم از شوق قدوس  
 که بران رفت با گشت شهادت  
 رفت ارشاد بدو بوسه لطف و  
 پس با گشت شهادت بچو خوش  
 باز ارشاد نمودند همین را تو بوس  
 که مشرف شهادت شدم از بوسه  
 باز از شش پاهای میکردم من  
 همچو آن فعل که نازی به زبیرگان  
 در دم بود نه ترس نه هراس اندم  
 سرور پاک در اندم مقسم بودند  
 اینجا کنش نمودن مبارک سخن

گر تو چه بود قوع آمده میدانکه سبقت  
 خط وافر بدل از کیفیتش بگوشتم  
 هم مجازم نمودند برای بیعت  
 که شکی نیست یقین است یقین یقین  
 گذرا قناد خواهم بعلک درگاه  
 من مشرف زبیرات ز جمال  
 کان حلاوت زبیران است چو شیرین  
 چون کنم شرح چو این شرح ندانم کردن  
 و چنین نعمت بر مایه نه مایوس شوم  
 سوی این نیک حق با شارت  
 یا صدای بزمند کس در گوشم  
 دست مارا برساند ندانم کردن  
 یعنی این بوسه که روح این تو بوس  
 تا ابد باد بران تو فدایم دل جان  
 که زحر و میش افنوس همی کردم من  
 با لبه بادش است بدامان بلند  
 بودم آنوقت این ناله نهایت حرم  
 نیک و از لب شیرین مشکلم بودند  
 و اگر دید و نهان ماندن آن سخن

<p> باز من چو کس تشاده پوشاک سفید  از دیار و وطن خویش در انجا دیدم  بودم آنوقت من تشاده پوشاک سفید  آمدی همه مردم جو بران سقفت  رفتی ارشاد من بفرنگی گری شان  گرچه ما مدبطنه بچکسی در حبه  کز طبعیدن شده سیاهان بسمل  بود بر طرف لب بام نه ترس نه هراس  بودی بایه کی جنبی نیک عمل  در بر خویش گرفتیم که بیدار شدیم </p>	<p> که پس از غسل پوشیدند در ایام عید  ناشناسا و شناسا بنده بجنبیدم  تسکینیت بر اخوت نظر زاری  بر که بودند در انجا چو میر و چه غریب  رفتمی بفرنگی گری آن جلد و دوان  خویش را یک همی یافتیم اندر خدیه  طائر قلیه نما بود تو گوی دل ما  نی سخا طریقه آن ز قیاد و سوس  آشنا بود و دوم شخص مرزا اول  نخفت خواب شد ز اصل و شیا رشید </p>
---	--

ذکر و منقبت حضرت شاه امیر الدین سردوسی قدس الله  
سره والد بزرگوار تصنیف

<p> شاه اقلیم و لا شاه امیر الدین  پیر پادشاه و بار عجب پیر  دایم اندر علل و ستم بجان و سحر  از کمی بای غده اگشته خف الله  دیده از گردن فلک شده خور و  صاحب لون کوه صفا عادات کوه  بیرزای بدل خویش زلفی پیدا </p>	<p> عارفی با خبر و صدق و صفا  بمناجات و دعا و دل شب بیدار  لیک ز اجلال جو خوشید و خوشان  سحر پرداز سخن سخن هم کم سخن  رسم صبر و وفا و صفا ارباب  که بود پیر زیا حسین شمشیر کوه  وز امارت بجهان لطف جوانی بزر </p>
---	---

از خلاف او بشباب از چنبدی این  
 چون ز عهد از لش و سعاد حاصل  
 بهد ران عهد یکبار از ان تو می نمود  
 افسر خیل امم است کلام نسکو  
 فصل بیو طه با خویش تولاد او شس  
 غرم خود جزم سوی راه طریقت کرد  
 خضره حبت حسین علی شطار  
 یا و گار از نسب قاض شطاری بود  
 هم اجازت بهم سلسله اشنت ارد  
 در و لش چون پی ارشاد دهمی بد  
 بو العالی ز ره لب ارادت بود  
 چند که صحبت آن عارف یزدان دریا  
 پس بقیصان شرف شد دل کاش  
 در بو سیر که بخوری او بود و ام  
 لیک با این همه بودی تهجد و خل  
 نیز پیوسته تلاوت می نمودی قرآن  
 در شب بار و زنجوری یکی وقت طعام  
 و ان طعم می که بهر در بخوردی طریق  
 از ریاضات تنش قوت روحی میداد

کز همه عیش و طرب شبت مهیا سامان  
 تا بیا نرا ز غنایات حق آمد و اصل \*  
 ز نگه هاییکه بدل اشنت بان توبه و دود  
 تا سب از دلب چو مر وینت که لازم له  
 استقامت بر توبه تقوی دوش  
 یافت توفیق و لغو و سیبیت کرد  
 که بر و خدیه حق بود بهر دم طار  
 که از و فیض طریقت بجهان جاری بود  
 میجو خورشید لشیخی علم افراشت از و  
 مرشد راه شد شن بحسن انصاف  
 مقتدا و بهر باب طریقت بود  
 هر روز که بود در درج عرفان دریا  
 گشت زانو از تجلی چو کلیمی بر طور  
 بود و شوار بر او قعد و شوار قیام  
 که بر بخوری از و ترک گشتی معمول  
 هم دلایل بس مصحف پیش و ز بان  
 غیر ازین که چه حلال است بر و حرام  
 آن غذا بود پیش من تو سدره  
 که نه اشراق از و فوت شدی گاه سجا

گاه نشوون گشتی بسوی فکر معاش  
مال دسترو که بسپار یافته بود او ز بد  
رفت از دست و میان مال معیشت  
چاره خود چو ز دیوان عدالت حجت  
لیکست کین خود از قناعت فرمود  
سعی بنیت اندر طلب مال نکرد  
نزد حکام بی جستجویش پیش نشد  
و استاند همه مال معیشت از او  
داشت از طو نایش بدرون پیرار  
بود مستور ز بگیش ز چشم عالم  
گشته مشرف بدرون از خطرات  
هم ازین رو بذاوی بریدان آرد  
بهم نفسی چقدر داشت دل حق جوش  
طالبی در طلب از او نمودی صرار  
تا نباشد که در آس بر غرقان خوانند  
با چنین شد خود را نشاد نهادی کعبه  
من که او را بسرم دست بیعت نکرد  
و زبانی که درین دور بدینسان بسرم  
عار و تنگی نه ازین داشت که تحقیر کند

گویم گشت بدینیا که مرا باش مباحش  
تر که را ترک نمود از طلبش که در حد  
بجز از بدعت که نقش را  
چرک تنگی معیشت ز دل شستنی  
اتفاق سوختی تحصیل معیشت نه نمود  
چه سند از شهان داشت که با مال نکرد  
گاه از اندوه ملت خاطر او شیر  
استانند ولی صبر قناعت  
در دل البته همیست بسپار خود دار  
لیک بود او بقیچ چشم چراغ آدم  
گفت پیشی همچون از خطرات  
تا نگویند در اهل زمان اهل شاد  
که تو گشتی سرین بمشامشش  
پیش احباب و نشاد می آن شهر ویا  
تا نباشد که در امر شد دوران  
عقل به حقیقت نکند می کعبه  
از چنین هم شکست شکست شکست  
بسرم خویش نخواهد که رو و جا و گد  
عاز فاشن بجهان مورد و تقصیر کنند

یک بیعت بگرفتی بطریق پیران  
 در هر آن بزم که شد جلوه فلک از خانه  
 یا هر جا که چو خورشید کشتیست علم  
 بودی ارکلیه احران و اگر بزم طرب  
 نیز با آنکه نمیداشت و جایت چنان  
 لب هر کس نشاندی بر او اندیشه است  
 پیش هر سیر و جوان بیست حق بود  
 بخدا بجز زیارت بر آن شیر زیان  
 بود با آنکه نشن از رخسار و لاغر  
 مغفلان جمله تنومند بقدرای دراز  
 گر چه با جمله کس از لطف سخنها فرمود  
 لیک از بیست او بر همه رو باه صفت  
 بگیم خست خود گفت یکی بیاد دل  
 عجب از جنبه لاغر که بود چون کاه  
 تو ولی حقی و بیست حق است ترا  
 ساحتی چند هر آنکس که نشستی پیشش  
 رفتی آن حزن و تفکر ز دل ناشاد  
 دل ز هر فکر سیر و آدرین دار محن  
 مشغولی گفت و غل گفت و قصاید گفته

گشتی آباد ز بختش درون دیران  
 شمع آن بزم خشمش بود و گریه روانه  
 صولتش زده صفت کرد و فروغ هم  
 نیز اغطشش او بود و دیگر چون کوب  
 ایک از چهره او بیست حق بود عیان  
 در درون همه بیداشدی از نوبت  
 در جلالت ز همه گوی سبق بود او را  
 بر سید نیتی چند شبی از مغفلان  
 کا ستخوان شسته مسطر صفت آید  
 که بزور آوری خویش بر تن انبیا  
 گر چه با کسی اخلاق بزرگانه نمود  
 لرزه افتاد در اندام ز خوف و بیست  
 در نظر آمدش نگاه که مرد کامل  
 ای که خوفم نرسیده از شیران گاه  
 که شد از خوف تو ام رعشه در اعضا  
 خرن یا و سوسه ده یافته پیشش  
 و آن همه ریخ فراموش شدی از یادش  
 که نمیداشت و گریه جز فکر سخن  
 و اندران در معانی و معارف



فال نیکو چو زیوان خوش حافظ جت  
 بر دمی که دل درد مند حافظ را  
 کرد اندیشه چو از مخمضه بر حرف نزن  
 باز بکشاود چو بزبانم کلویش آن فال  
 بنجاری سنگرای شمع ضعیفان و خفیان  
 پس گرفت فال بنام دگری زو بدرون  
 تا چند همچو شمع زبان آور می کشی  
 شعر اوسط بر او دل خود یافت از آن  
 چون بدانت که اند صفت مرد از دست  
 دید از کشف که شیطان کندش از دست  
 همچنانست که در محصیت اقداد و گد  
 دل او بود و گرفتار و سادس او پیش  
 ای خون گد تو گدوم که چه احسان کردی  
 یک مریدی ز مریدانش چنین گفت بمن  
 از همه کار ضرورت چو فراتحت نبود  
 دید در حال دران که نه سر آمد  
 گفت بر خیز ازین خواب عشارا و پیا  
 چشم چو پنهان شدش دید به بیداری ام  
 به نهانخانه در نیت و نهان شد از چشم

شعر دیوانش بنام دگران آمدست  
 مرن بناو کن لدوز مردن افکن چشم  
 رخصته نیست مرا گفت یقینا بطن  
 آمد این شعر در آن حبس دش حال  
 که صد رند عزت فقیر نشین دارد  
 آمد این شعر صرصره یوان سپرد  
 پروانه مراد رسید ای محب جمش  
 زو و جمید و دگر شعر بخت از دیوان  
 یافت تسکین دل او توبه نمودن دست  
 گفت باو که یکبار دگر توبه کن  
 بو که دیگر دهنش توبه خدای برتر  
 متهم گشت بدیوانگی از قسمت پیش  
 فایز از غنچه کبر و مسلمان کردی  
 کش فلاکس سبر ابد نماز خفتن  
 اتفاقا بسبب تراحت بقعود  
 شاه عرفان بدر همچو گداسه آمد  
 رو مسجد پس ازین عین عین مخوا  
 که شاد به صورت سر بالین سرم  
 و این ندا که عقیق پشان از چشم

شیخ بیداشت در آنوقت حیات ظاهر  
 چون نزدیک رسیدن بجهان و ریل  
 پیشتر مانع فاجعه شد آمد در دست  
 مرض حرکت بولش شدن لاجرم چند  
 بعد ازین که چاره از آن در مرض خرج نمود  
 سستی و ضعف بدن رو بترقی نهاد  
 شدید پدیدار از این بعد علامات رو  
 اندران روزه که بود دست نهایت بخور  
 که شدی خطره منم روی خدا را ناله  
 می ندانیم چه باشد سبب این خطرات  
 در صفات احدانکه که فنا میگشتی  
 و اندر اندم که فاشد بصفتان بود  
 گاه بودی که بر از نسبت خانه شد  
 یک غریزی از غییرانش که رنجور  
 بر رخ پاک در آن جا کمونش بعبان  
 در هر راه بخود بر رخ او همراه داشت  
 اندران شب که سحرگاه کند نقل مکان  
 نیز تسبیح بسی خوانده و تهلیل بسی  
 هفتس سجده و سجده کرد و او تکرار

در حیات او چنین گونه تصرف قیاد  
 هفتش خواست سو منزل عظمی بیل  
 پای با کار بدین رفت از کارش کرد  
 سست گردید ز پیری تنیش سربید  
 فالج اندزن پاکش از رخویش گزید  
 هر چه قوت تنیش بود و رفتش بر باد  
 که بزرگ است و آن استهم بخیر کرد  
 چون پیشش نشستم چه نزدیک بود  
 که شدی خطره که من پیش سو گم جا  
 شاید نیست که او بود سر ایام کرات  
 نقش خیرش از سینه همایشی  
 دل من گفت که شاه و همیش  
 یافتی کیفیتش سر که بکاشانه سند  
 دور بود از وطن و داشت بغیرت دور  
 که رسانید و عاشق تقاموشی  
 ز آنکه او دیده بپیدا دل اگر داشت  
 خود بخود در اندیسی قول شهادت نربا  
 بالیقین بود و حیلش به تحمیل کس  
 خواند الفاظ تشهد بزبان صدیه با

حاضر انرا همه فرمود که رحلت من  
 ابر پیدا شود و بار دازان قطره نم  
 زیر یک چادر سفید مرا پوشانید  
 باوندی و زد و سر و کت در عالم را  
 هم ازین رو ~~که اندک از~~ جلالت  
 همچنان شد که بفرموده شاه نگاه چنان  
 خواند یکبارت شهید چو آواز بلند  
 که سخن گفتنش نگاه زبان بسته شده  
 تنی روح چو دیده بآه جا نگاه  
 شب آیدین رفت از جهان گذران  
 در شب جمعه آنکس که شود در دنیا  
 کرد جلالت ششم شب جمادی الاولی  
 که غسل کشیدند چو چادر از پیش  
 چهره زد و کسی را که بود بعد حیل  
 همچنین زدند یکم پنج ایچ کس  
 داشت از عشق الهی لب خشک و دم  
 گشت عریان چو فی نخل و زبالا نگر  
 فی که باران مست علما ز بی حقیقت  
 آنکه اندر سینه جلالت او در سفته است

ماند اندک ز شب و روز نکرد روشن  
 می نشاید که رسد پنج ز سه مایه تنغم  
 خبر از حال و نشاطم بکسی نرسانید  
 تا نه تکلیف رسد ایچ یکم هدم را  
 تا نیامند و آنوقت کسان که بهلت  
 ابر و باد آمد و بارید محذره باران  
 روح پاکش سو فودوس فلکند  
 از حیث دل هر سپهر و خواسته  
 حاضران انربان بود که انا الله  
 شاد و شادان همه شوق و تقاضای رحمان  
 در قیامت نه حاجت نه در گونغا  
 و جهان نجات منقرض است از الاخر  
 زعفرانی شده بودش همه موی سرور  
 زدوی چهره بی حمت حق او بیل  
 چون مضعف که عروسانش مالند لب  
 عاشقانراست بی عشق نشانی رخ  
 ابر بسیار آن عاشق شد انگشت  
 داد بارش بوی از حمت باری حق  
 شاه فودوس بغر و سوس ریخته گفته است

چون بطاوس بسی بود دل افغانوس  
 زان دو طاوس که از عاقبتش پرور  
 دیگر هم بوی پیشه و نامون بپر  
 بوهریه صفت او را بجهان گذران  
 از این حلت او بچور رفیق و بسوز  
 لبش نه اندیشم کجا رفت رسم  
 با صاحب خدانش بود حیوان را  
 بار اوین ام او را بچلت و زخا  
 چون خواب آمد در حالی و یاد ما  
 در یکی خواب من از گوش شنیدم بخدا  
 هم یکبار دیدیم در آمد از در  
 چهل تن از فقر داشت بهم را پیش  
 کله قادیه صفت آزادان  
 همچو او آن همه را نیز کله ما بر سر  
 پای تا فرق لباس همه درویشان  
 سر گروه همه آزاد و فقیران بود  
 یک از آنجمله که بودند بان گو  
 آنجنان بر رخ بر لوز جلال و عظمت  
 توجه نظر افکند برویم از لطف

بود و بخت فقر اک هوا سی طاوس  
 یکی از پنج و الم روز وفاتش مرده  
 که کسی بعد از شش سب را خانه ندید  
 گریه بودی بگه خوردن نان برخوا  
 تا شش ماه بر فتنی سر قبرش هر روز  
 یا که جان او ازین صدمه اندوه الم  
 که بد آنگونه بان نبود انسان را  
 که نباشد بی شغل بخر کار ثواب  
 گاه مشغول مصحف بدلائل گاه  
 که می خواند درودی ز دلایل الصدا  
 که نشان جهان پیشترش صورت  
 و ان چل تن لب و قد مشر از شمشیر  
 بر سر خویش خاوه بهم غرت و شام  
 یک او بر همه آزاد و فقیران است  
 لنگ و کفنی با همه آزادان  
 که چند هم سه خیل امیران بود  
 سائبان بر سر آناه کشیده باد  
 که ندیدیم چنین شکل بچندین است  
 رنجت یک جرعه فیض از لطف

پس ان گشت بد السنوی کہیدیم

شکرتہ کہ بآن فیض سزاوارشدم

فکر و منقبت حضرت شاه ولایت علی قدس سره شریف

چون حکایات نبرگان باداخر سید  
همه احوال رقم سبکشنی کم و کاست  
گرچه ارشاد و تختین است مرا از پیر  
آن جا لیکه صوفی بجال نیکیست  
بر نژاد و دو صد افرو و جو بهفت و نقتاد  
بیت و مغمم جو در آمد ز بهج الادله  
از جهان نجات کشید او جو سودا رجبا  
سال ترحیل مرا گشت و همی گشت  
ما بحسبیم جو در از منته رحلت او  
برگه او غم سفر کرد سو خلد بزمین  
پیر را در گل فردوس نوشتم احوال  
حضرت شاه ولایت علی آن شاه  
مقتد بود در اطراف و در اکناف بهار  
رہروان را به تعلیم طریقت کرده  
سلک خود قادیان و ازین سلسله  
ماند محفوظ همه عمر ز فسق و ز فجور

دل سوی منقبت طر اسیم کشید  
که نیر دیک جهانی بود آنراست بر  
داو تعلیم گرانیش قومی تا شیرم  
اندرین راه بدی شد و پیرم هر دو  
کرد از مقدم خود جنت فردوس باد  
درم از دار فنا رفت بدار العقبة  
بر در روضه جاوید رحمت رضوان  
ای نهی شاه جمال علی آید بهشت  
هم نگو آخرت آمد سنه حلت او  
شیخ زارضا و دیگر کرد مرا کشف یقین  
بسواد آورم اینک سخن از مرشد حال  
که سر خوان نگریش بداد صلا  
بود و ساخته بایاد و دلیل و نهاده  
خلق را به سیری راه حقیقت کرده  
بوالعلای زره کسب و ره مشغله تا  
که کپیچ از دست زد از وقت

ن سزایا و دهکده را در چو نهار د و بخت  
ا و از این ایام نصیبت بسوی رحمت شست

با جز فاسد خود دست پیچیت داد  
 یازده ساله به پیوست به سیرتیکه  
 حسن اخلاق نمودی خواص لجوام  
 طمع و حرص شره را بدش راه نمود  
 از توکل بدون بجز و افسر شد  
 داشت به فلسف اهل دول یک چشمه  
 فی که با چشم کم او اهل دل را دید  
 بو صابر بعبا و به بلا نامی عظیم  
 در گلستان جهان در دو نواژه  
 گشت از با و خزان هر دو گلش نرزه  
 هم بدینگونه بر رفت بسی حادثه ما  
 جانی آن بود که هوش و خرد از دست  
 لیک ماند او چنین حادثه ماضی ضا  
 حزن تا گر چه همیدشت چو یعقوب و  
 یاو میدشت همه مسکه با شریعی  
 سه اوقات شت روز ببطاعت  
 شیخ فانی شد و با آنکه بهشت تادرید  
 گر چه لولوی معمار بسجن باسفتی  
 خواستین بر البشمه دی بهمان چون عا

در صلاحیت از آن قدم نهاده  
 که جهانی بهمان یافت از نور بد  
 ستر احوال در آشنوع و عادت بدوام  
 هم ز دنیا طلبی و شش آگاه نبود  
 لطف یکسان بمقیم و مبدا و شست  
 بلکه پوشش به بهل مل مل یک چشمه  
 و آن از بهدی اهل دول بر چید  
 که شود دل بچنین پنج و مضایق  
 بر یکی گشته در سراط رقیبت ز سر  
 هر یک را به ته خاک ز خود سپرد  
 که به بیرون نهاد او ز شکیبایی پا  
 گاه از غم قدم و گاه چو دیوانه جهد  
 بر نیاید و به بحر حرف رضا بقضا  
 لیک صابر به بلا ماند چو ایوبش  
 نیز تبعیت آن در همه کارش مرعی  
 پنج اوقات نماز او بجا عت کردی  
 روزه افطار نمیکرد مگر روز عید  
 با کسان خبر نصرت نه سخن با گفتی  
 آنکه بود او بی ارباب تصوف حا

بود از آن گوی بر بخش نور چنان  
 عالمی بود از راه مدعی را سائل  
 از شکفتن آن نمایه عرفان عساکر  
 رفت و دیار بیت الله و فرمود سحر  
 چون بنه بست پی طوف حرم سو حجاب  
 بار خدمت تنهادی بسد ایچکس  
 بل بین داعیه پیش از راه نفقت  
 کم شد از راه نهنگانه روز عرفات  
 گرسنه ماند بسی شدت سربکشید  
 بر یکی شغنی آشفته دلان مضطر  
 ضیف خاص آنکه بود چرخ امتثال  
 شاه کجی علی آن مرشد ارباب صفا  
 بود در صنفه منجی شسته یک روز  
 همه دیدند سر راه کس می آید  
 چادر سبز کشیده است ز سربا پیش  
 بود تا دور ز رخ پیچ کس در آن شناخت  
 چون خبر دیک رسید از سر راه اندک  
 پس دیدند که این شاه ولایت علی است  
 پس یک لحظه نهان شد ز نگاه همه کس

که تو گفتیش سعادت بود از صبه عیان  
 دل بر سلم و کافر بسوے او نایل  
 بمنزله تکلیف میدان بر شن سیراک  
 نه ضوق و نه جدال و نه بحث و نه حج  
 بهره را حله با آنکه میدان دمساز  
 تان از خدمت او رنج کشد سمنفست  
 هم مانرا برساند بدو و نه حاجت  
 یافت از حق نزل و فیض نزل سرکا  
 تا یک روز و شش سخت مصیبت سبید  
 یافتندش پس گفتیش بروز دیگر  
 نزل او آمده جوع و عطش در نال  
 که بود مرشد آن اسر و راه بدلی  
 پیش او میز تته چند اصحاب  
 سو می آن صف قدم زنجیر می  
 که تن از تابش خورشید کربان  
 ز آنکه چادر بر رخ از پرده تقابلی انداخت  
 دیدن ما باز نمودند لبویش بر یک  
 آنکه او واقف سرازخی و جلست  
 می اندام که کج را اندازین بعد از

درین روز که در آن روز  
 درین روز که در آن روز

شاهجی علی آمد سخن بایاران  
 که بدان قوت روحی برسد هر روز  
 عادتش بود که در عرس بزرگان  
 ذوق و شوقی عجیب داشت به سیر اندر سر  
 داشت اندر دل شوریده بسی ذوق  
 در جهان بود عجب صفا رشد و ارشاد  
 سالخوردی که وجه چنان جوش و خروش  
 بسکه تاثیر قوی داشت بوقت شورش  
 اسی بسا مردم عامی بکه حالت او  
 چه بهار و چه نوآباد چه در شیخپناه  
 ذره در دل او نشکست و عنف نبود  
 تا که او رخت کش اندر مرض الموت  
 تا که میشت ز بان شکر قوت  
 وقت رحلت چو ریش لبس رخسار  
 جمله را منع ز جنبش قیام فرمود  
 هم وصیت بی تکلفین چون آنگونه که خوا  
 داشت آنگونه رحلت دل او اطمینان  
 بیشتر قول شهادت بزبان راند  
 نیز تیغ بی خواند و لبی استغفار

که مراد او بود آن قوت روحی و جان  
 بقرین تسلیم در آید بحسد هر روز  
 تاب آن گریه به پیری ز دل و جان  
 ذوق و شوقش همه از عجب ریاض بود  
 گرچه دارند درین کار کسان سخت زحمت  
 کا نذرین همگی ای جهان دست نداشت  
 که جوانان نشاندنش بولد و دشمن بد  
 به تماشا جو نمودند از اول پورش  
 که بلا چشم ترازگری نپذیرند آفتاب  
 کوزا کسیر نظر ناسره با کرد سره  
 کس ندیدست که گاهی کبخی شمشیر نمود  
 عادت نظم و یکش ز دل فواید  
 خلق دادند با و دست بر امانیت  
 روح او خواست که از جسم نماید و در  
 با همه قضا ان بند و نضاح بود  
 با کسان گفت بصدق اقبال کرم و گاه  
 که بد آنگونه را برار شنیدند کسان  
 کلامه اصدایش کسان اند لب  
 کرد الفاظ تشهید لب خود تکرار

ثم بالمد در آنوقت که او جان می کند  
 حرکت تا بلشش بود خدا هست گو  
 سازانیکه نفس داشت لبش می جنبید  
 نوک سیکر که در وحش لبوی خلد رسید  
 هر که بود دست در آن اتم سخت و جانگ  
 از نهما وقت پر از نسبت او خانه شده  
 بود از راه محرم چو شب چارم  
 بر فلک گشت نمود از چنان ابریا  
 نسبتش عام بدانسان بگوشش بود  
 گاه تکفین می آن نسبتش افزو چنان  
 یک جهان خلق بر امید حصول برکت  
 ابرار بدینا بولت بسی قطره غم  
 فی که باران لبوی حمت حق تو پیل  
 حاضران جمله که بودند لب و خوش  
 پس تا بولت رفتند تنی چند از آن  
 هر دانش چو سپردند بجا کشش شام  
 لبیک از تیرگی آن حلقه چه نم میداد  
 حلقه در که او هست ز نسبت معمور  
 میرسد نسبت و فیضش بدرون لها

نغره زد که همه دوست همه دوست بلند  
 گفت در نفسش لبین الله الله  
 اینچنین مرگ پسندیده و درخواه که  
 رست ازین دانه و در چمن خلده  
 بر زبان را اندازین واقعه انا الله  
 که بدوق آمده هر کس که بکاشانه  
 گرچه پر نور فلک بود ز ماه و اشم  
 تیر شد شام صفت در نظر خلق گما  
 چه عجب گردل عامی هم از آن بجه  
 که نمیداشت کس از جدید بابت توان  
 بر سیدند بر او تا بگذاردند صلوة  
 روز روشن تار یک چشم عالم  
 که خلیلی شده اصل بحق و کرد چیل  
 تحت تابوت کشیدند همه و شن و شن  
 آنکه بود دینی شیخ گزین یاران  
 عالم اندر که خلق سپید گشت تمام  
 نور بر تیش از عرش برین می بار  
 نرسد گر کیسه نشوی خود مست  
 پروینند و گرفتند لبه قابلهها

باز

باز

سزعم بای خروشان مدینه خروشان گشت ازین جا دشت لاحق چو تا اورا که پیاده ره صحرای سبب خزان گشت که بدیش بدستان خود آن مجرم از هم نه وقت سحرش در لطفش بود پیش	سزعه رحلت او بهت هزار و صد نیکم روی که بودم تلطف او را پسیر با ضعف قوی همزه تابوش رفت بود در مسجد آن مقبره مشغول نماز تا زمانیکه رسد تا بدر خانه خویش
--	---

کذب نبود بخدا صدق بیانت است الحق

که بود پیر بر شش شاه قیام اصدق

—————

قطعه تاریخ آغاز مثنوی رضویه  
مصنف  
کتاب

جمله احوال خوش حضرت غوث الاعظم  
آنکه او راست در ارباب هدای شایم  
چون رقم شد بزبان فصحا شیراز  
آنکه بر طور معانی و بیانی کلیم

از پی گوهر اسرار و سعانی صدنی ست

لاحرم هر در لفظ است از ان درم

نام و تاریخ چو بستم فی آغاز بهم  
گفت یافت بدلم روضه لیکن بهم  
۹۹ هجری

ایضا قطعه تاریخ طبع از مصنف

حال محبوب پاک سجانه

که بود پیر جمله پیران را

نبو شتم زمین لطف اله

مشتل بر لبه کرامت ما

نشید ست گوش اهل حیران

اینقدر ناز بهیچ اهل دلا

خرق عادات او هزاران است  
صفت معجزات خیر و بر

چون نباشد که او ست بی شبهه  
ذریه طاهره ز آل عبا

هر کرامات او عجائب باست  
کا نذران قاصد فهم رسا  
خرق بایش که بحسن پایاست

خامه را طاق سواد کجا

من خستم دگر ز تذکر ما  
چون ندیدم نهشتنش یارا

انچه جامی نبشت در نصحات

کرد کلکم بها نقد انشا

نیز احوال چند اهل دل است  
 که بالیشانست در سرم سودا  
 حال آنها که یافتست سواد  
 همه از باب صفوة اند و صفا  
 بار الها که تا بوقت مرگ  
 حُشّان باد و رد لم ابد  
 ختم شد چون گل بهشتی من  
 گل من در دوس خامه کرد املا  
 پس تمام آن دو گل کردم  
 گلشن روضه الغیم بن  
 ایکه داری سیه گلشن غزم  
 سوی گلزار من تدم فرما  
 ز آنچه شگفت گل ز باغ ثبات  
 چون شبیمت ز سد باد صبا

بمناجات دستها بردار

خواهم عفو و مغفرت ز خدا

از گل من بهوی و یاد من کن

طلب آمرزشم ز حق بدعا

که گنه گارم در زمین دعوات

بو که بخشد کریم جسم و خطا

سنة طبع آن بگفت و لم

که لنار وضعت النعم بها

سنة طبع آن

پیشتر از درگاه ایزدی و درونشکاه بارگاه محمدی صلی الله علیه و سلم که این گنجستان بنیاد افادت بود  
همیشه بهار افادت از دست پر و خزان بی بیم و شکر و قوت الیهیم در تذکره مقبول درگاه عزیزی  
محبوب حضرت سبحانی حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی و در جهان یتقان و  
عرفان به حضرت سید اشرف جهانگیر و چند بزرگان طریق ابوالعلائی و ابوالعظیم از تعینات پیشوا ارباب  
طریقت متقدما و اصحاب حقیقت مطلع انوار معرفت الهی محسنان آراء حقیقت انسانی مقبول  
بارگاه صمد خباب حضرت شاه امین احمد رضا فردوسی منظره سبزه نشین و ضمه منوره حضرت  
مخدوم الملک شیخ شرف الدین احمد یحیی امیری بهاری قدس البتة در مطبع شریف لایق  
ببارگاه طبع پوشیده ضیا افزای ارباب تعظیم  
گردید

بندون در مصداق

صحیح	غلط	صفحہ	سطر	صحیح	غلط	صفحہ	سطر
جہان نم	جہان نم	۲۵	۵	بارش	بارش	۱۰	۴
بس	بس	۳۶	۴	حالتہ	حالتہ	۱۱	۱۱
آبدہ	ابروہ	۱۶	۱۶	چبا	ببا	۵	۵
گرد	گرد	۱۲۷	۳۵	بی	بی	۷	۱۱
و فتنش	و فتنش	۱۱۳	۳۰	حفظ	حفظ	۱	۶
اندوے	انبوے	۳۷	۳۷	چنین	چنین	۸	۹
یخی	یخی	۱۳۳	۱۱	رفتن	ز رفتن	۲	۱۵
گریہ	گریہ	۱	۲۵	چشم	چشم	۵	۱۱
یبری	پبری	۳	۵۰	توانائی	توانائی	۱۱	۱۱
مونی	مونی	۵	۱۱	دانش	دانش	۵	۱۷
کنده	کنده	۱	۵۱	رفتیم	رفتیم	۳	۱۸
بگفتا	بگفتہ در مصرعہ	۱۶	۱۱	رسیدیم	رسیدیم	۱۲	۱۱
بشدندش	بشدندش	۱۲	۵۲	دینی	دینی	۱۲	۲۱
بیرزن	بیرن	۲۷	۵۳	دچہ	اچہ	۲۷	۲۳
بعد	البعہ	۱۲	۵۴	پست	پست	۱۰	۱۱
برشش	برشش	۱۲۷	۱۱	غرض	غرض	۱۱	۱۱
نہ نمودی	نمودی	۳	۵۵	چوز	چوز	۲	۲۴
بشنیدید	بشنیدند	۸	۵۷	نیز	نیز	۲	۱۱
در آہ	در آہ	۱۲۷	۱۱	شہ	شہ	۱۱	۱۱
معطی رزق	معطی رزق	۳	۵۸	یا قاری	یا قاری	۱	۱۱
جنت	حسب	۱۵	۱۱	بجواز	بجواز	۲۶	۱۱
بجہ	بجہ	۱۱	۵۹	بس	بس	۱	۱۱
ارواح	ارواح	۱۵	۱۱	غین	غین	۲۷	۱۱
نگرند	بینندہ در مصرعہ	۱۵	۱۱	شود	شود	۱۱	۱۱
سبل	رسل مصرعہ در	۲	۶۰	سوی	سوی	۱	۲۸
خرج	خرج	۱	۶۳	میان عرفا	میان	۱۱	۱۱
نہ	نہ	۲	۱۱	ہفتہ	ہفتہ	۶	۳۳
نسیان	نسیان	۱۱	۱۱	ازبر	ازبر	۲۷	۳۴
گشت	گشت	۱۹	۱۱	خویش	خویش	۵	۱۱
از زیارات	از زیارات	۸	۶۷	حیطہ	حیطہ	۷	۱۱
تا	تا	۱۳	۱۱	جملہ	جملہ	۱۹	۱۱

جاش	جاش	۱۲	۹۵	بردار	برد	۱۳	۶۷
صوب	موت	۱۸	۹۶	تلاقیش	تلاقیش	۹	۶۸
پرکشش	پرکشش	۱	۹۹	تا	تا	۱۰	۷۰
برخ	برخ	۶	۱۰۰	جید	جید	۱۱	۶۹
میر	سید	۳	۱۰۳	بیشتر	بیشتر	۱۲	۷۱
برید	ید برعزتانی	۴	۱۰۵	بیشتر	بیشتر	۱۸	۷۲
بنالاب	بنالاب	۷	۱۰۶	مرد	مرد	۱۲	۷۵
مردن	مردن	۱۳	۱۰۸	آفرود	آفرود	۱۳	۷۷
پیراوا	پیراوا	۱۹	۷۷	گشتند	گشتند	۵	۷۵
کسب	کسب	۱۱	۱۱۱	درین	درین	۷	۷۶
ندوی	ندوی	۱۶	۱۱۲	آن	آن	۷	۷۷
وراز	وراز	۱۰	۱۱۳	جهان آباد	جهان آباد	۸	۷۷
بنادل	بنادل	۱۳	۷۷	یاود	یاود	۷	۷۷
پیا بند	پیا بند	۱۰	۱۱۴	خلیج آدوی	خلیج آدوی	۱۶	۷۹
شرف	شرف	۷	۷۷	ولی	ولی	۱۹	۷۷
نالی مارک	نالی مارک	۱۲	۷۷	جو	جو	۸	۸۲
مردن	مردن	۲	۱۱۵	مرد که حق	مرد که حق	۱۲	۸۲
میرست	میرست	۱۳	۱۲۱	سمر	سمر	۴	۸۵
بیاید	در آمد	۲	۱۲۲	نغمه	نغمه	۳	۸۶
گاه	گاه	۸	۱۲۳	خوارا	خوارا	۱۵	۷۷
رسد آباد	رسد آباد	۱۴	۱۲۷	خرج	خرج	۱۸	۷۷
				بیتی	بیتی	۱۹	۷۷
				کرد نظر اول شاه	کرد نظر اول شاه	۱	۸۷
				صبح	صبح	۱۶	۸۷
				پنود	پنود	۱۹	۷۷
				صاغ	صاغ	۱۹	۸۵
				نشم	نشم	۸	۹۱
				پیر	پیر	۹	۷۷
				کردیم	کردیم	۱۹	۷۷
				کن	کن	۸	۹۲
				تقریب	تقریب	۲	۹۳
				براد	منود	۶	۷۷
				کسان راز	کسان راز	۷	۷۷
				مغایب بران	مغایب بران	۱۱	۷۷
				همید است	همید است	۱۳	۷۷
				مردم	مردم	۲	۹۷



11/11/11

715017

**DUE DATE**

--	--	--	--

